

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مجموعه آثار برگزیده سوین دوره پوش ملی سوغات اربعین

به اهتمام:

سازمان جهاد دانشگاهی صنعتی شریف

و

مرکز فرهنگی دانشجویی امام (ره)

ولایت فقیه و انقلاب اسلامی سازمان دانشجویان ایران



سازمان دانشجویان ایران



سازمان انتشارات



سازمان جهاد دانشگاهی
صنعتی شریف



مجموعه آثار برگزیده سومین دوره پویش ملی سوغات اربعین

به اهتمام:

سازمان جهاد دانشگاهی صنعتی شریف

و

مرکز فرهنگی دانشجویی امام (ره)

ولایت فقیه و انقلاب اسلامی سازمان دانشجویان ایران

ناشر: سازمان انتشارات جهاد دانشگاهی

چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۶۱۰-۹۵-۵

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان

نشانی سازمان انتشارات جهاد دانشگاهی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری، پلاک ۷۲ - تلفن: ۶۶۹۵۲۹۴۸

نشانی فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، بین خیابان فلسطین و چهارراه ولیعصر (عج)، پلاک ۱۰۷۸، فروشگاه کتاب شانزده - تلفن: ۶۶۹۶۵۰۱۷

نشانی مرکز پخش و توزیع: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، روبروی درب اصلی دانشگاه تهران، خیابان فخر رازی، پلاک ۵۰، مجتمع تجاری منشور دانش، طبقه همکف، واحد ۶ - تلفن: ۶۶۴۸۷۶۲۵-۶

پایگاه اطلاع رسانی: www.isba.ir | پست الکترونیکی: info@isba.ir | فروشگاه اینترنتی: 16book.ir

این اثر، مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است، هر کسی تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف، نشر یا پخش یا عرضه کند مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

فهرست مطالب

پیش‌گفتار	۱۱
مقدمه	۱۵

بخش آیین اربعینی

«گل‌مالی»؛ خاکی‌ترین آئین عاشورایی جهان	۲۱
سعیده خورشیدوند (رتبه اول)	
بیل زنی خوسف؛ آیین سنتی ظهر عاشورا در سوگواری محرم	۲۵
سپیده قلندری اسفدن (رتبه دوم)	
«جوش دور»؛ عزاداری آیینی شب عاشورا در ابرکوه	۲۹
حمیدرضا دهقان (رتبه سوم)	
نخل ایزی؛ بزرگ‌ترین سازه عاشورایی در غرب خراسان رضوی	۳۳
فرحناز ابراهیم زاده (رتبه چهارم)	
میراث عاشورایی ۲۰۰ ساله در فش کنگاور	۳۷
رضا کبودی (رتبه پنجم)	
یک پژوهشگر تعزیه: حضور کودکان یکی از بن‌مایه‌های تعزیه است	۴۱
زهره گودرزی (رتبه ششم)	
چاووش خوانی در اربعین یزد	۴۵
مجید برانمی (رتبه هفتم)	
دل‌های جامانده از کربلا در پیاده‌روی اربعین	۴۷
نسرین صفربیرانوند (رتبه هشتم)	
پیاده‌روی اربعین؛ سفری که با پای دل آغاز می‌شود	۵۱
رقیه نعلبندیان (رتبه نهم)	
مراسم آئینی روایت نینوای اریسمان	۵۵
بهنام افشار (رتبه دهم)	

بخش تجربه و خاطره

- خاطره: مدال شهادت ۵۹
 سهیلا سپهری (رتبه اول)
 سوغات‌هایی که در کوله جا نشد ۶۳
 امیر حسین قیاسی (رتبه دوم)
 در امتداد سجاده (ع)، از تاول تا طعام ۶۷
 سید عزیز موسوی ضیابری (رتبه سوم)
 بهترین توشه ۷۱
 درس آقایی (رتبه چهارم)
 کادو تولد ۷۵
 زهرا قاسمی نیا (رتبه پنجم)
 روزهای حیرانی درنگ در سرعت سرسام‌آور زندگی ۷۹
 مهدیس پور محمود (رتبه ششم)
 بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم ۸۳
 علی قاسمعلی (رتبه هفتم)
 گفته بودم چو بیایم غم دل با تو بگویم ۸۹
 زهرا باقریان (رتبه هشتم)
 سوغات من، یک جفت دست کوچک بود ۹۳
 زهرا جمشیدی (رتبه نهم)
 سلام امام رضا (ع) ۹۷
 عباس عباسخان (رتبه دهم)

بخش دلنوشته

- شوق حضور ۱۰۱
 اکرم کیانی (رتبه اول)
 داغ مکرر ۱۰۵
 فاطمه سلیمان‌پور (رتبه دوم)
 جاده‌ی عشق ۱۰۷
 لیلا جعفری قهفرخی (رتبه سوم)
 جاده‌های دلدادگی ۱۰۹
 راضیه باقرزاده (رتبه چهارم)
 در آرزوی وصل ۱۱۱
 محمدعلی شیوخی (رتبه پنجم)
 دلنوشته‌ای در وصف زائران اربعین حسینی (ع) ۱۱۵

۱۱۹	یونس واحدی کیا (رتبه ششم) کدام سیم غم را به اربعین عشق می‌رساند وحید رضایی (رتبه هفتم)
۱۲۱	راهیان نور..... زهره شعبانی (رتبه هشتم)
۱۲۳	آنچه که اشک‌هایمان به جاده نوشتند..... انسیه ابراهیمی (رتبه نهم)
۱۲۵	سبزتر از خون..... سعید مبین‌شهر (رتبه دهم)

بخش روایتگری

۱۲۹	حَزَن..... زهره سپهکار (رتبه اول)
۱۳۵	روایت نذر پربرکت..... افسانه سعادت (رتبه دوم)
۱۳۹	آمدم خدا حافظی..... حسین آرمین (رتبه سوم)
۱۴۵	هالایکم..... فاطمه قاسمی (رتبه چهارم)
۱۴۹	از غریب تا آشنا..... زهره قربانی (رتبه پنجم)
۱۵۳	قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس..... زهره علیدوستی (رتبه ششم)
۱۶۷	مدار گردش عالم..... مهدی بخشی (رتبه هفتم)

بخش شعر

۱۷۳	صبح عمود..... امیر رسولی (رتبه اول)
۱۷۷	قدم در کجا گذاشت؟..... فرزانه شفیع (رتبه دوم)
۱۷۹	فریاد از غم چشم انتظاری‌ها..... ناصر دوستی (رتبه دوم)

۱۸۱		اخگر و شراره می چکد.
		فاطمه سلیمان پور (رتبه سوم)
۱۸۵		روشن تر از آینه.....
		قاسم بای (ساحل) (رتبه چهارم)
۱۸۷		زخم کاری.....
		میشم داودی (رتبه پنجم)
۱۸۹		عشق است مرا خوانده به راه.....
		زهراسپه کار (رتبه ششم)
۱۹۵		غریبی خسته، که بوی آشنا ست.....
		افسانه سادات حسینی (رتبه هفتم)
۱۹۷		ای با غریب های جهان آشنا.....
		رضا نیکوکار (رتبه هشتم)
۲۰۳		به خدا می سپارم.....
		محسن کاویانی (رتبه نهم)

بخش عکس

۲۱۱		محمد آهنگر (رتبه اول)
۲۱۲		نرگس مطلبی (رتبه دوم)
۲۱۳		زینب حجتی ماسوله (رتبه سوم)
۲۱۴		هستی فتوتی (رتبه چهارم)
۲۱۵		حسین شاه بداغی (رتبه پنجم)
۲۱۶		یاسر محمدخانی (رتبه ششم)
۲۱۷		زینب حجتی ماسوله (رتبه هفتم)
۲۱۸		محمد قاندی (رتبه هشتم)
۲۱۹		علی ابک (رتبه نهم)
۲۲۰		محمد آهنگر (رتبه دهم)

بخش گرافیک

۲۲۳		گلبرگ معصومی (رتبه اول)
۲۲۴		ناصر زارعین (رتبه دوم)
۲۲۵		علی اکبر میرزائی (رتبه سوم)
۲۲۶		محمد جواد پردخته (رتبه چهارم)
۲۲۷		امیر حسین شاهین (رتبه پنجم)

۲۲۸.....	زهره حیدری (رتبه ششم)
۲۲۹.....	محبوبه حسینی (رتبه هفتم)
۲۳۰.....	نجمه فلاحپور (رتبه هشتم)
۲۳۱.....	آیدا طلعتی ولی پور (رتبه نهم)
۲۳۲.....	یگانه عموعلی (رتبه دهم)

بخش خوشنویسی

۲۳۵.....	مرتضی جعفری (رتبه اول)
۲۳۶.....	ستار ولی نژاد (رتبه دوم)
۲۳۷.....	امیر طالبیان (رتبه سوم)
۲۳۸.....	مریم حاصلی (رتبه چهارم)
۲۳۹.....	کسری احمدی (رتبه پنجم)
۲۴۰.....	محمد مهدی یوسفی (رتبه ششم)
۲۴۱.....	زینب نقی پور (رتبه هفتم)

بخش نقاشی (بزرگسالان)

۲۴۵.....	پرتو اکرمی (رتبه اول)
۲۴۶.....	زهره صباغیان (رتبه دوم)
۲۴۷.....	زهره صادق طیقی (رتبه سوم)
۲۴۸.....	ریحانه سادات میرزا بابایی (رتبه چهارم)
۲۴۹.....	سعیده پیشداد (رتبه پنجم)
۲۵۳.....	سارا آبی فینی (رتبه ششم)

بخش کودکان

۲۵۴.....	یاسمین سادات میرباقری (رتبه اول)
۲۵۵.....	فاطمه فتح آبادی (رتبه دوم)
۲۵۶.....	پارسا محرابی (رتبه سوم)
۲۵۷.....	نیلیا سادات میررضایی (رتبه چهارم)
۲۵۸.....	نیما وکیلی (رتبه پنجم)
۲۵۹.....	زینب السادات پور میرزایی (رتبه ششم)

پیش‌گفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

پیاده‌روی اربعین، این رخداد عظیم و بی‌نظیر که هر ساله میلیون‌ها زائر را از سراسر دنیا به سوی کربلای معلی و حرم مطهر امام حسین (ع) می‌کشاند، نه تنها یک مراسم مذهبی، بلکه نمادی از همبستگی انسان‌ها و پیوند عمیق فرهنگی و معنوی است که در دل خود، پیام‌های انسانی و فرهنگی بزرگتری نهفته دارد. این مسیر پر افتخار که با گذر از مرزهای جغرافیایی و قومی، دل‌های مسلمانان و آزادی‌خواهان جهان را به هم می‌پیوندد، نمایانگر عمق باورها و ارادت‌های جهانی به آموزه‌های عاشورا و امام حسین (ع) است.

در راستای تحقق این ارزش‌های عظیم، جهاد دانشگاهی همواره بر این اعتقاد راسخ بوده که توسعه فرهنگی، اساس هر تحول و پیشرفتی است؛ باین منظور طراحی و اجرای «پویش ملی سوغات اربعین» را به عنوان یک حرکت علمی و فرهنگی، فرصتی مهم برای بهره‌گیری از ظرفیت‌های ادبی، هنری و فناورانه کشور بنا نهاده است. در این پویش، تلاش بر آن بوده که با مشارکت جوانان و نخبگان کشور، بستری فراهم شود تا علاوه بر ترویج فرهنگ عاشورایی، جهاد دانشگاهی در خدمت‌رسانی به عاشقان و زائران این مسیر پر فیض نیز سهمی بزرگ داشته باشد.

این پویش، نه تنها به عنوان بستری مناسب برای خلق آثار هنری و ادبی ارزشمند شناخته شد، بلکه گامی در جهت تحقق تمدن نوین اسلامی به شمار می‌رود.

در این مسیر، با جمع‌آوری و معرفی هزاران اثر ارزشمند، این حرکت علمی و فرهنگی، نقش مهمی در شکل‌دهی به مجموعه آثار جامع و معتبر در زمینه مسائل مختلف مربوط به اربعین ایفا فراهم کرد. این بانک اطلاعاتی به‌عنوان نقطه‌عطفی برای تدوین راهکارهای نوآورانه و کاربردی، فرصت‌هایی را برای بهبود و معرفی بیشتر این رویداد عظیم فرهنگی و اجتماعی فراهم می‌آورد.

پویش سوغات اربعین، نمادی از هم‌افزایی علم، هنر و معنویت است و در تلاش است تا در مسیر تحقق آرمان‌های تمدن اسلامی، گام‌های مؤثری بردارد. به همین دلیل، برگزاری این پویش همچنان به‌عنوان یک حرکت تمدنی و فرهنگی در نظر گرفته می‌شود که با همکاری و هم‌افزایی نهادهای مختلف، نقش بزرگی در نشر و ارتقای فرهنگ اصیل اسلامی ایفا خواهد کرد.

در این راستا، جهاد دانشگاهی به‌عنوان یک نهاد علمی و فرهنگی با پیوندهای عمیق به جامعه و فرهنگ اسلامی، همواره در تلاش بوده تا با همکاری سایر نهادهای علمی و فرهنگی، بسترهای جدیدی برای مشارکت بیشتر مردم، به ویژه نسل جوان فراهم کند. جهاد دانشگاهی بر این باور است که تأثیرگذاری واقعی تنها از رهگذر هم‌افزایی فکری و فرهنگی حاصل می‌شود و هر یک از این تلاش‌ها، در کنار هم، می‌توانند تأثیرات عمیق‌تری در رشد و شکوفایی فرهنگ عاشورایی و اسلامی در جامعه بگذارند. به همین دلیل، حرکت‌های فرهنگی مانند پویش سوغات اربعین نه تنها فرصتی برای تجلی هنر و علم هستند، بلکه زمینه‌ساز تحولی فرهنگی در سطح ملی و بین‌المللی نیز به شمار می‌آیند.

در این کتاب، آثار برگزیده سومین دوره این پویش در معرض مخاطبان قرار گرفته است؛ آثاری که در دل خود، عمق محبت و ارادت جوانان و دانشجویان و کودکان ایران اسلامی به امام حسین (ع) و آرمان‌های عاشورایی را به نمایش می‌گذارند. باشد که این آثار، چراغ راهی باشد برای همگان و الهام‌بخش حرکت‌های فرهنگی و تمدنی در آینده.

از همه کسانی که در این مسیر همراه بودند، همچنین از تمامی شرکت‌کنندگان

پیشگفتار

و دست‌اندرکاران این پویش سپاسگزارم و امیدوارم این کتاب، گامی مؤثر در جهت معرفی و نشر فرهنگ عاشورایی و تمدن اسلامی در سطح گسترده‌تر باشد.

محمود علیگو

معاون فرهنگی جهاد دانشگاهی



۱۳

پیش‌گفتار
مجموعه آثار کربلای معلی
پیش‌گفتار

مقدمه

کدامین برگ دفتر عشق خونین کربلای حسینی را ورق زنیم تا تجلی حماسه‌ها، روح و روان‌مان را حیاتی تازه بخشد؟ کدامین صفحه از کتاب سرخ عاشورا و تاریخ کربلا را از نظر بگذرانیم تا تالو معجزه‌ها، جان‌مان را نور و صفا دهد؟ اربعین حسینی، آینه بازتابنده آن حماسه‌ها و باورهاست. اربعین حسینی یکی از فرازهای مهم تاریخ پس از واقعه عاشورا است که به تدریج و با توجه ویژه شیعیان، به یکی از بزرگ‌ترین اجتماعات مسلمانان بدل شده است. حضور مسلمانان، به‌ویژه شیعیان، در مراسم اربعین نمایانگر اقتدار و همبستگی خیل عظیم مؤمنان در سراسر جهان است. این اجتماع میلیونی دارای نقش‌ها، ظرفیت‌ها و مؤلفه‌های متنوعی است که مورد توجه اقشار مختلف جامعه از جمله اصحاب سیاست، جامعه‌شناسان، فرهنگیان و سایر اندیشمندان قرار گرفته و از زوایای گوناگون مورد مذاقه قرار گرفته است. در میان وجوه متکثر این رویداد عظیم، نقش‌های سیاسی و اجتماعی اربعین از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. اقتدارآفرینی، وحدت و انسجام‌بخشی از وجوه سیاسی و هویت‌بخشی و تقویت روح جمعی از وجوه اجتماعی این اجتماع بزرگ انسانی است. گذشته از این ابعاد، با توجه به درهم‌تنیدگی فناوری با تمامی عرصه‌های زندگی بشری و نقش انکارناپذیر آن در دنیای امروز، بهره‌گیری از ایده‌ها و راهکارهای فناورانه و دانش‌بنیان، نقش مهمی در ارتقاء کیفیت معنوی و اجرایی مراسم پیاده‌روی اربعین دارد و ضرورتی انکارناپذیر در مسیر توسعه این رویداد بزرگ است. سازمان جهاددانشگاهی صنعتی شریف

با پشتوانه بیش از چهار دهه فعالیت در حوزه‌های علمی، پژوهشی، فناوری و خدمات تخصصی، و با اتکا به پیوست فرهنگی و مذهبی خود، در اقدامی ملی و فراملی با برگزاری «پویش ملی سوغات اربعین»، به تبیین و نمایش دستاوردهای عظیم این اجتماع میلیونی پرداخته است.

سومین دوره این رویداد به همت معاونت فرهنگی سازمان و با همکاری معاونت فرهنگی جهاددانشگاهی، مرکز فرهنگی دانشجویی امام(ره)، ولایت فقیه و انقلاب اسلامی سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی، کمیته فرهنگی آموزشی ستاد اربعین، معاونت‌های فرهنگی واحدهای جهاددانشگاهی در استان‌های آذربایجان شرقی (در بخش فیلم و کلیپ)، اصفهان (در بخش عکاسی)، خراسان رضوی (در بخش پادکست)، خوزستان (در بخش روایتگری)، زنجان (در بخش شعر)، فارس (در بخش طرح گرافیکی)، گلستان (در بخش تجربه و خاطره)، لرستان (در بخش آیین‌های اربعینی)، مازندران (در بخش خوشنویسی)، همدان (در بخش دلق‌نوازی) و یزد (در بخش نقاشی) و همچنین مشارکت سازمان‌ها، نهادهای دولتی، خصوصی و مذهبی در سه محور هنری، ادبی و علمی - فناورانه برگزار گردید.

آثار ارسالی به دبیرخانه پویش در پایگاه اینترنتی «سوغات اربعین» به نشانی: arbaeen.jdsharif.ac.ir نمایه شد و پس از بررسی و داوری اولیه توسط همکاران در واحدهای جهاددانشگاهی، در کمیته علمی پویش ارزیابی نهایی گردید. کمیته علمی پویش با هدف بررسی علمی، تخصصی و نظام‌مند ایده‌های نوآورانه، با همکاری جمعی از اساتید، پژوهشگران و اعضای هیئت علمی دانشگاه صنعتی شریف، سازمان جهاددانشگاهی صنعتی شریف، جهاددانشگاهی واحد الزهراء(س) و واحد کرمانشاه تشکیل شد. این کمیته با رویکرد آینده‌نگرانه و کاربردی، به شناسایی، دسته‌بندی و ارزیابی ایده‌هایی پرداخت که می‌توانند در مسیر تسهیل تجربه زائران، ارتقاء خدمات مواکب و

بهبود خدمات اجرایی پیاده‌روی اربعین، و توسعه فناوری‌های پشتیبان این رویداد عظیم مؤثر واقع شوند.

در همین راستا، مجموعه‌ای از نظام مسائل اولویت‌دار در حوزه اربعین استخراج و تدوین گردید تا به عنوان چارچوبی مرجع برای پژوهشگران، فناوران و فعالان حوزه‌های دانش‌بنیان در مسیر حل مسئله و توسعه راهکارهای هوشمند، راهگشا باشد.

امید آن داریم که این تلاش، گامی مؤثر در جهت پیوند سنت‌های فاخر دینی با توانمندی‌های فناورانه نسل نو، و نیز زمینه‌ساز تقویت مشارکت علمی و مردمی در تعالی معنوی، فرهنگی و خدماتی راهپیمایی اربعین حسینی باشد.

کتاب حاضر، مجموعه‌ای است گزیده از آثار هنری و ادبی سومین دوره پویش «سوغات اربعین» شامل: عکس، نقاشی، طرح گرافیکی، خوشنویسی، شعر، تجربه و خاطره، روایتگری، آیین‌های اربعینی و دل‌نوشته‌های شرکت‌کنندگان که به تمامی علاقه‌مندان به سرود عاشقانه‌ی خونین کربلا تقدیم می‌گردد.

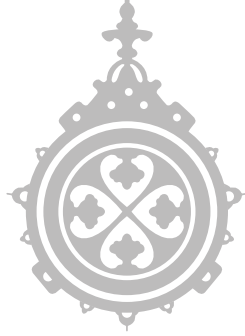
حسینعلی حاجیلو

سرپرست سازمان جهاد دانشگاهی صنعتی شریف



بخش آیین‌های اربعین





«گلِ مالے»؛ خاکِ ترین آئین عاشورایِ جهان

سعیده خورشیدوند (رتبه اول)
کارشناسی ارشد مطالعات فرهنگی

با فرا رسیدن ماه محرم، ماه حزن و اندوه و ماهی که در آن بزرگ‌مردی همچون امام حسین (ع) به همراه ۷۲ تن از یاران باوفایش برای احیای امر به معروف و نهی از منکر به فجیع‌ترین شیوه به خاک و خون کشیده شدند، در لرستان نیز همچون سایر استان‌های دیگر کشور مراسم‌ها و آیین‌های عزاداری مختلفی اجرا می‌شود که از جمله آنها می‌توان به برپایی خیمه‌ها، جایگاه‌ها و تکیه‌های عزاداری در مناطق مختلف شهرها و حتی روستاها اشاره کرد.

مردم لرستان برای عرض ارادت به امام حسین (ع) در روز عاشورا سرتاپای خود را آغشته به گل کرده و خاکی ترین آئین عاشورایی جهان را به نام «گلِ مالِی» در استان به وجود آورده‌اند و این آئین چند صد ساله مردم این خطه است.

عزاداری سنتی مردم استان لرستان در ایام محرم روایت‌گر اوج حزن و اندوه مردمان این سرزمین است. آئین سوگواری سنتی و کهن سیدالشهدا (ع) در روز عاشورای حسینی که «در گل افتادن» است توسط پیر و جوان و زن و مرد در شهرستان خرم‌آباد و شهرستان‌های استان به نمایش گذاشته می‌شود، به گونه‌ای که

مردم این دیار سرتاپای خود را به نشان غم و ماتم «گل مالی» می‌کنند. «گل مالی»، آئینی به یادگار مانده از پیشینیان قوم لر است که مردم لرستان در مواقع مصیبت از دست دادن عزیزترین افراد انجام می‌دهند و شور مراسم گل مالی در روز عاشورای حسینی و عزاداری اباعبدالله الحسین (ع) دیده می‌شود که مردم این شهرستان از روزها قبل از عاشورا خود را برای این مراسم آماده می‌کنند. گل مالی در زبان لری با عنوان «خَه‌رَه گیری» تلفظ می‌شود که «خَه‌رَه» در لهجه لری به معنای گِل است و این گِل از خاک نرم و مخصوصی به نام (گِل رُس) و گلاب تهیه می‌شود.

سنت «گل مالی» یکی از مهمترین میراث‌های معنوی لرستان و بیانگر عمق غم و اندوه مردم این دیار در سوگ امام حسین (ع) و یاران باوفایش در عاشورای حسینی است که هرساله با شکوه و عظمت خاصی برگزار می‌شود.

همزمان با دهمین روز محرم و فرارسیدن عاشورای حسینی، مردم لرستان با برگزاری سنت «گل مالی» و نواختن ساز «چَمروَنه» اوج غم و اندوه خود را در عزای از دست دادن حسین (ع) به نمایش می‌گذارند تا نشان دهند ۱۴۰۰ سال گذر زمان هم نتوانسته است اندکی از رنج و اندوه مسلمانان را در مصیبت حسین (ع) بکاهد.

«چَمَر» در زبان لری به معنای عزا و غم اندوه بزرگ از دست دادن عزیزان است و آهنگی که توسط طبل‌ها و سرناها نواخته می‌شود نیز به «چَمروَنه» معروف است که از دیرباز در اغلب شهرهای لرستان رسم بر این بوده که هنگام از دست دادن عزیزان هم زمان با نواختن آن، گِل ماتم به سر و سینه می‌زده و با همین گِل در مراسم عزاداری حضور می‌یافته‌اند.

صبح عاشورا همه جای شهر را حزنی عظیم فرا گرفته است و نوازندگان ساز «چَمری» با استقرار در هیات‌های مذهبی عزاداری و نواختن «چَمروَنه» مردم را به حضور در سوگ حسین (ع) فرا می‌خوانند، دسته‌های زنجیرزنی و سینه زنی از همان ساعات نخستین صبح تمامی لباس‌های خود را آغشته به گِل می‌کنند

تا در غم عزای حسین و یاران باوفایش، خاکی ترین عزاداری تاریخ را به نمایش بگذارند.

مالیدن «گل» به شانه‌ها در مراسم عزای لرستانی‌ها رسم بوده و اوج اندوه افراد را در غم از دست دادن عزیز خود نشان می‌داده که امروزه این رسم کماکان در میان مردم برخی روستاها و شهرهای آن از جمله خرم آباد، دلفان، پل دختر، کوه‌دشت و سلسله همچنان پابرجا است.

تاسوعا و عاشورا که فرا می‌رسد، هیچ غمی بزرگتر از غم از دست دادن سقای دشت کربلا و سرور و سالار شهیدان نیست و عزاداران لرستانی نه تنها خود را به گل آغشته می‌کنند بلکه کودکان و نوجوانان خود را نیز به پای حوضچه‌های گل آورده و با «گل مالی» کردن آنها، این رسم ماندگار را سینه به سینه به آیندگان منتقل می‌کنند تا همچنان در میان مردم استان پابرجا و جاودانه بماند.

زنان لرستانی نیز اغلب با کشیدن نقش پنجه گلی به یاد دست‌های قطع شده علمدار کربلا بر روی چادرهای خود در این سنت معنوی شرکت کرده و گاه تمامی چادرهای خود را به گل آغشته می‌کنند چرا که معتقدند هیچ مصیبتی بالاتر از مصیبت از دست دادن حسین (ع) نیست.

هیئت‌ها و خیمه‌های عزاداران حسینی لرستان در عصر تاسوعا با درست کردن حوضچه‌هایی بزرگ و فراهم آوردن خاک رس نرم به شکل گنبدی در این حوضچه‌ها، خود را آماده برگزاری آیین «گل مالی» می‌نمایند و خانواده‌های عزادار نیز با خریداری گلاب‌های نذری و گذاشتن آنها در حوضچه‌ها برای مخلوط کردن با خاک رس، هیأت‌ها را در برگزاری باشکوه آیین یاری می‌دهند.

همزمان با طلوع آفتاب، مردان عزادار لرستانی و جوانان و نوجوانان در کنار حوضچه‌ها جمع می‌شوند و به نوبت در گل به عمل آمده و معطر شده با گلاب وارد می‌شوند و تمامی لباس‌های خود را به گل آغشته می‌کنند، برخی نیز با ماندن در این حوضچه‌ها سایرین خصوصا کودکان را در گل مالی کردن لباس‌های خود یاری می‌دهند تا اجتماع بزرگترین عزاداری خاکی تاریخ شکل گیرد و نشان دهند

که داغ حسین تنها داغی است که تا قیام قیامت در دل ارادتمندان به اهل بیت (ع) خاموش نمی‌شود.

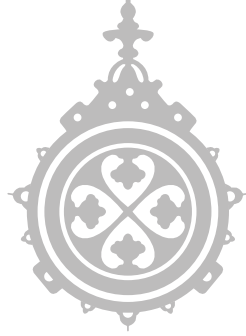
در روز تاسوعا نیز عزاداران خاک نرم و مخصوصی به نام گِل (گل رس) را مهیا کرده و در میدان‌های بزرگ و کوچک که معمولاً با آجر چینی در جلوی خیمه‌ها و تکیه‌های شهر درست می‌شود می‌ریزند و در روز عاشورا این خاک را با گلاب مخلوط کرده و گِل روز عاشورا را مهیا می‌کنند.

روز عاشورا، عزاداران فراخوانده شده با حضور در تکیه‌های محله و گِل مالی کردن خود گرد آتش می‌ایستند تا از سرما محفوظ مانده و شروع به سینه زنی و عزاداری می‌کنند.

مردم لرستان از کودک و جوان، زن و مرد خود را همزمان با آغاز روز عاشورا در گِل و گلابی که از قبل آماده شده، گِل مالی می‌کنند.

زنان به یاد مصیبت و بی‌برادر شدن حضرت زینب (س) گِل را بر چادر سیاه و سر خود می‌مالند و دسته‌های عزاداری هر کدام سعی می‌کنند خود و دیگری را کمک کنند، تا سر تا پای خود را گِل یا همان خَرّه (به زبان لری) بگذارند. مردم در روز عاشورا لباس سیاه خود را به رنگ گِل در می‌آورند و نماز ظهر عاشورا را با همان لباس‌ها برپا می‌کنند. در حین گِل مالی نوحه‌های محلی نیز خوانده می‌شوند. امروزه برخی از افراد ماشین‌های خود را نیز گِل اندود می‌کنند و برخی از بانوان نیز مقداری از گِل را با خود به تبرک به خانه می‌برند و با کشیدن آن بر چهار گوشه خانه معتقدند حسین (ع) اهل منزل را تا عاشورای دیگر از بلایا ایمن می‌کند، خطاطان نیز با استفاده از گِل رس نام‌های علمدار دشت کربلا، سالار شهیدان و حضرت زینب (س) را بر پشت لباس‌های مشکی کودکان، نوجوانان، جوانان و چادرهای مشکی بانوان می‌نویسند و هرکسی در این روز سعی می‌کند با هنری که دارد نذری را ادا کند و سهمی از این ره توشه آخرت برگیرد.

این آیین سوگواری مردم لرستان با شماره ثبت ۵۳ در فهرست آثار ملی کشور ثبت شده است.



بیل زنی خوف؛ آیین ننتے ظہر عاشورادر گوگوارے محرم

سپیدہ قلندری اسفدن (رتبه دوم)
کارشناسی ارشد پژوهش هنر

بیل زنی خوسف که قدمتی ۳۰۰ ساله دارد هنوز هم به نشانه عزاداری امام حسین (ع) توسط مردم خراسان جنوبی منطقه اجرایی می شود. بیل زنی تنها مراسم ماه محرم در خراسان جنوبی است که نمونه آن در هیچ مکانی وجود ندارد.

آیین بیل زنی خوسف همزمان با نخل گردانی در ظہر عاشورا بعد از اقامه نماز ظہر و عصر در قتلگاه واقع در بافت تاریخی برگزار می شود. سابقه ۳۰۰ ساله آیین بیل زنی خوسف هنوز آن را از رونق نینداخته و برای برپایی این مراسم در هر یک از دو هیأت خوسف دو دسته پانزده نفری تشکیل و هر یک از نفرات بیل به دست، دایره وار و به هم چسبیده بیل هایشان را به طرف آسمان می گیرند و در هنگام حرکت هر یک از نفرات به هوا پریده و تیغه بیلش را به بیل های دیگر می زند و همه باهم یک صدا حیدر علی می گویند.

مراسم بیل زنی نوعی شبیه سازی از طایفه بنی اسد در صحرای کربلاست که پس از واقعه عاشورا با بیل و ابزار دیگری که در دست داشتند شهدای دشت نینوا را بعد از ۳ روز در میان حزن و اندوه به خاک سپردند.

کشاورزانی که ارادت خود به ماه محرم را نشان می دهند کشاورزان خوسف با شرکت در این مراسم خلوص نیت خود را نشان می دهند، کشاورزان با در دست داشتن بیل ارادت و اعتقاد خود را به ماه محرم و عزاداری نشان داده و در عزاداری با توجه خاص شرکت می کنند.

در گذشته این مراسم باشکوه خاص فقط در شهرستان خوسف برگزار می شده و نسل به نسل این مراسم باشکوه خاص و عظمت بیشتر کشاورزان منطقه این امر را تجربه کرده و بر اساس عقیده خود و کراماتی که از ائمه اطهار دیده اند، برای دفع آفات از محصولات کشاورزی خود به این طریق به معصومین (ع) متوسل می شوند.

علاوه بر نوحه خوانی، سینه زنی و برپایی مراسم عزاداری روز عاشورا در بخش خوسف بیرجند، تعزیه و شبیه خوانی متعددی نیز در اغلب روستاهای این بخش در این روز برپا می شود.

در این مراسم، شبیه گردانان با آموخته هایی که نسل به نسل از پیشینیان خود کسب کرده اند، همراه با ذوق و ابتکارات خاص خود صحنه هایی از نبرد حماسه سازان و تشنه لبان فرات عشق رابه نمایش گذاشته و با اعلام دبستگی به مکتب انسان ساز اسلام و خاندان اهل بیت عصمت و طهارت از دلیری و وفاداری یاران حضرت امام حسین (ع) تجلیل می کنند.

مردم این شهرستان اعتقادی به طبل و سنج ندارند، مردم شهرستان خوسف فقط با دسته ای سینه زنی به عزاداری امام حسین (ع) پرداخته و طبل و سنج زدن را رها کرده اند.

همه مردم برای آماده کردن نخل ها کمک می کنند و وقتی نخل ها آماده شود طی مراسمی و عزاداری باشکوه به خانه های خانواده شهدا و تازه درگذشتگان سر

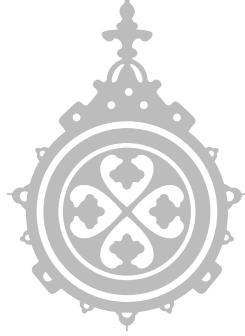
بیل زنی خوسف؛ آیین سنتی ظهر عاشورا در سوگواری محرم

زده و طلب مغفرت و آموزش از خداوند متعال می خواهند.
نظم و ترتیب هیئت‌ها در شهرستان خوسف بسیار عالی است و همه هیئت‌ها عزاداری باشکوهی را داشته و با ترتیب خاص مسیر کوچه‌ها را طی می کنند و در آخر همه هیئت‌ها به مسجد جامع خوسف می روند و به عزاداری می پردازند.
روز عاشورا هیئت‌ها با عزاداری کردن حال و هوای عزای حسین (ع) را در کوچه‌ها طنین انداز کرده و موقع نماز همه هیئت‌ها با نظمی خاص به اقامه نماز می پردازند.

مراسم بیل زنی در کشور فقط در شهرستان خوسف برگزار می شود و قدمتی دیرینه دارد که ضرباتی که توسط بیل زدن اجرا می شود صحنه جنگ را در روز عاشورا به تصویر می کشد.

این مراسم در سال ۹۱ به شماره ۵۰۸ در فهرست میراث معنوی کشور به ثبت رسیده است.





«جوش دور»؛ عزادارے آئینے شب عاشورادر ابرکوه

حمیدرضا دهقان (رتبه سوم)
کارشناسی معدن

شب عاشورا در شهرستان ابرکوه علاوه بر سایر عزاداری‌ها، آئین «جوش دور» با سه سبک نوحه خوانی در حسینیه های هر محله برگزار می شود. جوش دور یا همان عزاداری در قالب حلقه های متداخل، یکی از سبک های عزاداری با قدمت، کهن و تاریخی شهرستان ابرکوه است که با تلاش فعالان حوزه میراث فرهنگی در سال ۱۳۹۴، همراه با سه نوع سبک عزاداری مختص این شهرستان، در فهرست آثار ملی ناملموس کشور به ثبت رسید. یک محقق ابرکوهی در رابطه با این نوع عزاداری که مخصوص به شهرستان ابرکوه است در گفت و گو با ایسنا، اظهار کرد: در گذشته همزمان با شب عاشورا و پس از پایان عزاداری هیئت ها در معابر و محله های از پیش تعیین شده، هیئت ها به حسینیه محله خود بازگشته و تا صبح به عزاداری می پرداختند که یکی از انواع این عزاداری ها، جوش دور با سه سبک و نوحه متفاوت بود.

حامد اکر می افزود: عزاداران به صورت حلقه‌های متداخل طوری که یک دست بر شانه دیگری گذاشته و با دست دیگر یک ضربه به سینه و یک ضربه به زانوی خود می‌زنند، نوحه معروف «عَمَّ کِبَارم عباس، ای شهریارم عباس» را می‌خوانند.

وی ادامه داد: نوحه را چند نفر می‌خوانند و بقیه همراه با ضرب‌آهنگ نوحه به حرکت دوار خود ادامه می‌دادند تا این که چاووشی خوان، ابیاتی را می‌خواند که در این فاصله جوش زنان یا همان عزاداران، استراحت کوتاهی کرده و برای ورود به نوحه بعدی آماده می‌شدند.

این محقق خاطرنشان کرد: «ای واویلا، صد واویلا، قتل الحسینُ به کربلا»، «عَمَّ کِبَارم عباس، ای شهریارم عباس» و «یا رب آمین، یا رب آمین» (دعاهایی که در پایان مراسم خوانده می‌شد)، سه نوحه معروف برای سه سبک عزاداری در آیین جوش دور است.

وی افزود: نوحه «عَمَّ کِبَارم عباس، ای شهریارم عباس» که بیشتر به وصف حال حضرت زینب(س) پرداخته است، بدین شرح است:

ای شهریارم عباس، ای تاج دارم عباس / بنگر سوی سکینه، عَمَّ کِبَارم عباس
رفتی که آوری آب، از بهر طفل بی‌تاب / مُردم، مرا تو دریاب، عَمَّ کِبَارم عباس
از آه تشنه‌کامی، از آتش نهانی / آتش زده سکینه قلب عمویش عباس، قلب
عمویش عباس

طفالان همه نشسته، بیرون ز خیمه خسته / شاید که آورد آب، شیر دلاور عباس،
شیر دلاور عباس

در قتلگه چو افتاد، راه شترسواران / پر خاک و خون بدیدند، اجساد تاجداران
با ساربان بگویند، احوال اشک چشمم / تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران
بر اشتر برهنه، داده است جای بیمار / ما بار ناقه بستیم، دل مانده پیش یاران
با کودکان معصوم، بیمار و بی‌پرستار / کارم به مشکل افتاد، ای خیل هم‌قطاران
مارا کِشد ز کویت، دشمن به کوه و کُھسار / رفتیم و مانده بر دل، حسرت به روزگاران

«جوش دور»؛ عزاداری آیینی شب عاشورا در ابرکوه

زینب به ناله گفتا، با میر ناهه داران / بگذار تا بیفتد، چشمم بر این نگاران
هر کو شراب فرقت، روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد، قطع امید یاران
در قتلگاه زینب، در موسم سواری / می گفت و اشک و می ریخت، چون ابر
در بهاران

ای ساریبان خدا را، رو ناهه را نگهدار / تا آنکه من بینم، آن پیکر نگاران
آیید و تا بگرییم، چون ابر و در بهاران / کز سنگ و ناله خیزد، روز وداع یاران
اکرمی ادامه داد: جوش دور را به نوعی دیگر نیز انجام می دهند؛ یک دست را بر
شانه دیگری می گذارند و با دست دیگر سه ضربه، آرام بر سینه می زنند و ابتدا پای
چپ را به جلو و پای راست را پشت پای چپ می گذارند و حرکت بعدی بالعکس
می شود که طی آن، این نوحه را می خوانند:

ای واویلا صد واویلا (جواب هر بند) / قتل الحسینُ به کربلا / ذبح العطشان
و به نینوا

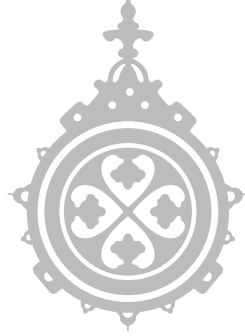
زینب هر دم به فغان می گفت / در این معنی به زبان می سفت
من زینب بی کس و در بَدَرم / من بی یاورم و خون جگرم
من دختر سید بطحایم / اکنون به خرابه شده جایم
علی اصغر را به که بسپارم / لب او خشک است گل بی خارم
نبود شیری که دهم شیرش / نه نم آبی که دهم سیرش

این پژوهشگر میراث فرهنگی در پایان تصریح کرد: در آخرین مرحله از جوش
دور نیز نوحه‌ای با مضمون دعا، خوانده می شد و عزاداران با نوع خاص سینی زنی
خود یعنی یک ضربه‌ای به سینه و ضربه‌ای به زانو همراه با حرکت دَوّار، آمین
می گفتند.

ابریسم
و غات

۳۱

پیش از وفات ابرین
مجموعه آثار ابرین در ده



نخل ایزے؛ بزرگ ترین سازہ عاشورایے در غرب خراسان رضوے

فرحناز ابراہیم زادہ (رتبہ چہارم)
فوق دیپلم تکنولوژی آموزشی

نخل روستای ایزی سبزوار با تزیینات خاص خود و حضور مداوم در مراسم محرم، یکی از بزرگ ترین سازہ های عاشورایی در غرب خراسان رضوی، نہ تنها نماد عشق و ارادت مردم این دیار بہ امام حسین (ع) است، بلکہ تجلی گر فرهنگ غنی و سنت های مذهبی عمیق این منطقہ بہ شمار می آید.

علی اکبر خلیلی، پژوهشگر آیین های محرم آیین نخل گردانی روستای ایزی سبزوار را یکی از برجستہ ترین و خاص ترین مراسم نخل گردانی در غرب خراسان رضوی، دانست و افزود: نخل ایزی از نظر شکل ظاہری و ویژگی های ساختاری، شرایط متفاوتی را ارائه می دہد کہ آن را بہ یکی از خاص ترین نخل ها در این منطقہ تبدیل کردہ است.

وی با بیان اینکه این نخل بہ عنوان یک عنصر فرهنگی و مذهبی، بالاترین میزان حضور در نظام آیینی منطقہ را دارد، اظہار کرد: کار آراستن نخل روستای ایزی

از عصر روز هشتم محرم آغاز و تا عصر عاشورا ادامه دارد؛ در این مدت، اهالی روستا با شور و شوق به تزئین نخل پرداخته و با استفاده از عناصر مختلف، زیبایی و شکوه خاصی به آن می‌بخشند.

خلیلی خاطرنشان کرد: نخل روستای ایزی با تزئینات خاص خود، جلوه‌ای زیبا و معنوی به مراسم محرم می‌بخشد، این نخل نه تنها در سطح محلی، بلکه در سطح ملی نیز به عنوان یک عنصر فرهنگی و مذهبی مورد توجه قرار دارد و به همین دلیل، اهمیت آن فراتر از یک سازه معمولی است.

وی با تأکید بر اینکه آئین نخل گردانی یک میراث فرهنگی ارزشمند است که باید حفظ شود تا نسل‌های آینده بتوانند از غنای فرهنگی و مذهبی آن بهره‌مند شوند، گفت: شناخت و بررسی این آیین‌ها می‌تواند به تقویت هویت فرهنگی و مذهبی مردم کمک کند و زمینه‌ساز تداوم این سنت‌های ارزشمند در آینده باشد.

این پژوهشگر آیین‌های محرم، افزود: آئین نخل گردانی که ریشه در سنت‌های عمیق مذهبی و فرهنگی دارد، به دلیل ویژگی‌های منحصر به فرد خود، توجه برخی از پژوهشگران و علاقه‌مندان به فرهنگ و تاریخ را به خود جلب کرده است. وی در ادامه با اشاره به اینکه نخل روستای ایزی از چوب ساخته شده و با تزئینات آینه‌ای و سایر عناصر زینتی آراسته شده است، به زمان برگزاری آیین نخل گردانی نیز اشاره کرد و گفت: در دیگر نقاط منطقه، مانند شهر ششتمد و روستای چشام، نخل‌ها معمولاً فقط در روز عاشورا به مراسم می‌آیند و در برخی موارد خاص، از روز تاسوعا نیز شروع به فعالیت می‌کنند؛ اما در روستای ایزی، نخل از روز هشتم محرم تا عاشورا در مراسم حضور دارد.

خلیلی با بیان اینکه اوج حضور و کارکرد نخل در روز عاشورا رقم می‌خورد، افزود: در این روز مردم روستای ایزی با برگزاری مراسمی باشکوه، عشق و ارادت خود را به امام حسین (ع) و نهضت عاشورا ابراز می‌کنند.

وی با اشاره به اینکه این نخل با مشارکت بیش از ۱۲۰ نفر از اهالی روستا برای به حرکت درآوردن آن، بالاترین تعداد نخل‌بردار را در منطقه سبزوار به خود

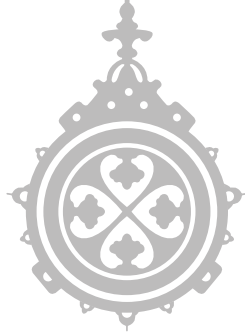
نخل ایزی؛ بزرگ ترین سازه عاشورایی در غرب خراسان رضوی

اختصاص داده است، اظهار کرد: شناخت و بررسی این آیین ها می تواند به حفظ و احیای فرهنگ غنی مردم کمک کند.

این پژوهشگر آیین های محرم، خاطرنشان کرد: پژوهش و مستندسازی این آیین ها می تواند به حفظ و احیای فرهنگ غنی مردم کمک کند و به آن ها این امکان را بدهد که به عنوان یک جامعه متعهد به حفظ ارزش های فرهنگی خود عمل کنند.

نخل گردانی مراسمی است که شیعیان برخی مناطق به عنوان تشییع نمادین پیکر امام حسین (ع) در عزاداری روز عاشورا برگزار می کنند. آیین نخل گردانی در روستای ایزی سبزوار مراسمی است که هر ساله همزمان با ایام سوگواری اهل بیت (ع) در این روستا برگزار می شود.





میراث عاشورای ۲۰۰ ساله در فاش کنگاور

رضا کبودی (رتبه پنجم)

کارشناسی علوم سیاسی

در دل شهرستان کنگاور، روستایی کوچک و خوش آب و هوا وجود دارد که خیلی ها به واسطه اینکه دهکده سازهای ملی ایران است و برخی های دیگر هم به واسطه سراب زیبا و طبیعت دل انگیزش آن را می شناسند، اما شاید خیلی ها ندانند که مردمان این روستا میراث داران آیینی کهن هستند که نسل به نسل به آنها منتقل شده و در ماه محرم آن را به شکلی باشکوه برگزار می کنند.

آنطور که کهنسالان روستا می گویند از حدود ۲۰۰ سال قبل تاکنون روستای فاش یکی از مراکز اصلی برپایی آیین مذهبی تعزیه خوانی بوده، آیینی که سینه به سینه و نسل به نسل منتقل شده و هنوز هم در ایام محرم برگزار می شود و در سالهای گذشته به ثبت ملی نیز رسیده است.

سعید مرآتی یکی عوامل اجرایی و تعزیه خوانان روستای به قدمت و دیرینگی این آیین اشاره می کند و می گوید: قدیمی ترین تعزیه خوان روستای ما شیخ حسن بود که حدود دو سال پیش در سن یکصد سالگی از دنیا رفت و آنطور که از او

شنیدم و او هم از پدرش شنیده بود، تعزیه روستای ما خیلی قدیمی است و حدود ۲۰۰ سالی قدمت دارد.

وی افزود: هرساله که تعزیه فش را برگزار می‌کنیم، حدود پنج تا شش هزار تماشاچی از روستاهای کنگاور و شهرستان‌های مختلف برای تماشای این آیین می‌آیند.

مخالف خوان تعزیه فش تصریح کرد: حدود ۶۰ تا ۷۰ نفر از اهالی روستای ما در آیین تعزیه نقش ایفا می‌کنند. البته ما به آن صرفاً به عنوان یک تعزیه نگاه نمی‌کنیم، بلکه به عنوان یک آیین مذهبی برای ما بسیار اهمیت دارد.

وی تاکید کرد: هرچند از شروع ماه محرم تا پایان روز عاشورا هر روز مراسم عزاداری و تعزیه در روستای ما برگزار می‌شود، اما اصل مراسم تعزیه روستای فش مربوط به ۱۲ محرم یعنی سه روز بعد از شهادت امام حسین (ع) و یارانشان است. مرآتی اضافه کرد: در این روز مراسم تعزیه از ساعت ۹ صبح از درب مسجد جامع روستای فش آغاز می‌شود و به میدان تعزیه روستا ختم می‌شود.

وی با بیان اینکه میدان روستای فش بزرگترین جایگاه تعزیه روباز در غرب کشور است، اعلام کرد: دور تا دور این میدان سکوهایی ساخته شده تا تماشاگران روی آن مستقر شوند و راحت‌تر این آیین مذهبی را ببینند.

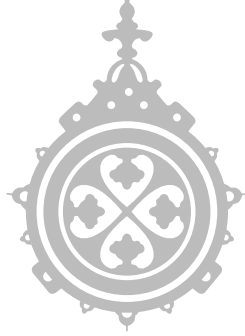
این مخالف خوان تعزیه روستای فش، این آیین را بزرگترین آیین فرهنگی غرب ایران خواند و افزود: در پایان مراسم مردم روستا هرکدام به اندازه وسع خود نذری درست می‌کنند و درب‌خانه‌هایشان را باز می‌گذارند و از میهمانانی که از جاهای دور و نزدیک برای دیدن مراسم تعزیه آمده‌اند دعوت می‌کنند تا به خانه‌هایشان بروند و با نذری‌هایشان میزبان آنها باشند.

وی خاطرنشان کرد: بعلاوه، یک موکب در این روز برپا می‌شود و از تمام پنج تا شش هزار نفر با شربت و چای پذیرایی می‌کنند.

مرآتی با بیان اینکه پتانسیل تعزیه خوانی از قدیم الایام بین مردم فش بوده، اظهار کرد: در گذشته از برخی از شهرهای ایران افرادی به فش می‌آمدند و

تعزیه خوانی را اینجا فرا می گرفتند تا به شهرهایشان بروند و آن را اجرا کنند.
وی در پایان گفت: در سال های گذشته نیز این آیین را در برخی شهرها و در
عراق برگزار کرده ایم که مورد استقبال قرار گرفته است.
آیین تعزیه فش سال ۱۳۹۵ در فهرست میراث معنوی کشور به ثبت رسید .





کودک خوانی در تعزیه

زهرة گودرزی (رتبه ششم)
کارشناسی ارشد ارتباطات

در دوره قاجار کتاب‌های مختص کودکان وجود داشت که این کتب مصور چاپ سنگی نیز با عنوان بچه خوانی معروف بود و کاربرد این کتب در مکتب‌خانه‌ها بود، کتاب‌های بچه خوانی موضوعات متفاوتی همچون داستان‌های بلند و کوتاه، منظومه‌های اندرزی، تمثیلی و اخلاقی، عاشقانه، عرفانی و اخلاقی، داستان‌های دینی، کتب نوحه و مرثیه، داستان‌های سرگرم کننده و فکاهی و حکایت‌های اخلاقی را در بر می‌گرفت.

اسماعیل مجللی اظهار کرد: بچه خوانی، اصطلاحی است که در مورد نقش کودکان در مجالس تعزیه به کار برده می‌شود و کودکانی که به ایفای نقش کودک می‌پردازند با عنوان بچه‌خوان شناخته می‌شوند.

برخی آثار مشهور بچه خوانی مانند حکایت خسرو دیوزاد؛ بختیارنامه؛ سلیم جواهری؛ قصه موسی؛ خاله قورباغه؛ خاله سوسکه؛ خروس و روباه، لطائف و ظرائف یا حکایات ملانصرالدین، امیر ارسلان، بهرام و گلندام، توبه نصوح، جام و قلیان جواهر العقول، چهل طوطی، حدیثکسا، حسینکرد شبستری، خاله سوسکه

و آقا موشک، خاله قورباغه، یوسف و زلیخا، عاق والدین و... از جمله کتب بچه خوانی در دوره قاجار محسوب می‌شوند.

مجلی بیان کرد: برخی از داستان‌های کتب بچه‌خوانی به نسخه‌های تعزیه نیز تبدیل شده‌اند و مواردی همچون مکتب رفتن کودکان و یا حتی بازی‌های مرسوم اطفال از قبیل کشتی گرفتن و... نیز در اینگونه مجالس دیده می‌شود.

وی ادامه داد: اساساً در این مجالس محور اصلی داستان مربوط به کودکان بوده که در برخی از آنها شاهد آداب و رسوم ایرانی از قبیل عیدی خواستن کودکان در نوروز، مکتب رفتن کودکان، بازی‌های کودکانه برپایی مجلس عزای امام حسین و فوت کودک هستیم.

یکی از بن‌مایه‌های اصلی مجالس تعزیه با محوریت کودکان حضور اطفال در مکتب‌خانه‌ها است به نوعی می‌توان گفت که مکتب‌خانه‌ها اصلی‌ترین و تنهاترین محل برای معرفی اطفال در مجالس به حساب می‌آید و مورد دیگری برای نقش آفرینی کودکان نمی‌توان یافت، کشمکش‌هایی که درون مکتب‌خانه‌ها بین اطفال و معلم مکتب دیده می‌شود خودبه‌خود رویدادهای دراماتیکی را ایجاد می‌کند.

به عنوان نمونه در مجلس وفات ابراهیم (پسر پیامبر) رسول خدا برای آوردن ابراهیم به مکتب‌خانه می‌رود و به محض رسیدن به درب مکتب‌خانه صدای قرآن خواندن پسر خود را می‌شنود، حبیب بن مظاهر در کلاس درس از عشق خود به حسین بن علی می‌گوید و با واکنش معلم مواجه شده و به طریقه قاجاریان فلک می‌شود.

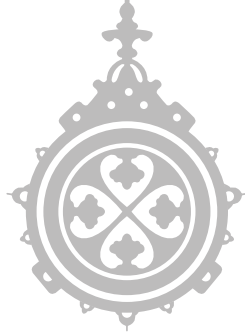
وی با اشاره به مثال‌های دیگر، افزود: در یکی از موارد اشعار و تعزیه، حضرت رقیه در شام گم می‌شود و با کودک شامی به مکتب‌خانه می‌رود. به محض ورود شاهد حضور و غیاب کودکان توسط معلم بوده نکته زیبای دراماتیکی این مجلس در این بوده که رقیه از معلم می‌پرسد از این کودکان حاضر در مکتب چه کسی نامش علی اکبر، حسین و عباس است و شاعر از این طریق گریزی به ماجرای کربلا زده است.

این محقق اظهار کرد: بازی‌های کودکانه نیز در برخی مجالس بن مایه داستانی می‌شوند؛ از جمله اینکه امام حسین (ع) کودک و خردسال با برخی از کودکان خاکبازی می‌کند و جالب اینجاست نقش مخالف و نحس روی امام، عمر سعد است که خاک‌ها را به سر و روی امام حسین (ع) می‌پاشد و نکته دراماتیک‌تر اینکه کودکی همچون حبیب بن مظاهر از یاران حسین است و ایشان را پشتیبانی می‌کند، مجلسی همچون خط نوشتن حسنین، مجلسی است که حسن و حسین شروع به نوشت خط می‌کنند و فاطمه زهرا آنها را تشویق می‌کند و یا مجلس کشتی گرفتن حسنین این کودکان قصد گرفتن کشتی دارند و از مادر می‌خواهند بین آنها داوری کند حس مادرانه حضرت زهرا توسط شاعر به نمایش گذاشته شده و ایشان به کودکان خود می‌فرمایند که به هیچ عنوان طاقت زمین خوردن هیچ‌کدام از شما را ندارم و این بازی را ترک کنید.

مجللی خاطر نشان کرد: بیشترین مجالس با موضوعیت کودکان مختص به کودکان درگیر واقعه عاشورا بوده و در مجالس تعزیه به معرفی کودکان عاشورایی پرداخته شده است.

وی اضافه کرد: در این راستا به مجالسی از قبیل؛ آهو خواستن امام حسین، آبکشی حسنین، زمره و یاقوت، روزه گرفتن حسنین، خاکبازی امام حسین، عیدی خواستن حسنین، کشتی گرفتن حسنین، مشق نوشتن حسنین، طال مغربی، طفلان مسلم، طفلان زینب، وفات رقیه، وفات سکینه، وفات فاطمه صغرا، وفات ابراهیم پسر پیامبر، سرخک ملعون، عبدالشمس و تحفه پیغمبر، عقیل، امام باقر و ابراهیم (مهلَب و ابراهیم)، خواب دیدن دختر مسلم (نسخه تکیه دولت)، رفتن سکینه به چادر ابن سعد (مجموعه خوچکو)، قربانی کردن عبدالله پدر پیامبر، کودکی موسی، باغ بنی نجار، سرقت الردا، وفات مرضیه در بیابان شام، عبا گم کردن پسر یهودی، کربلا رفتن پسر یهودی، پسر فروشی، کودکی حبیب بن مظاهر رفتن امام حسین در کودکی به مکه با میر حج و مریض شدن آن حضرت به درد سر و نامه نوشتن به مدینه و آمدن حضرت علی به مکه و استغاثه کردن به درگاه حق و شفا

گرفتن امام حسین، آمدن رقیه به درب مکتب خانه در شام، رفتن حسنین به پیشواز پدر می توان اشاره کرد.



چاووش خوانے در اربعین یزد

مجید برائمی (رتبه هفتم)
کارشناسی ارشد زبان انگلیسی

آیین چاووش خوانی یکی از سنت‌های کهن و پرشور مردم یزد در ایام اربعین حسینی است که با هدف اعلام فرا رسیدن ایام عزاداری و دعوت مردم به سوگواری امام حسین (ع) برگزار می‌شود. این آیین، ریشه در فرهنگ ایرانی دارد و در یزد با حال و هوای خاصی اجرا می‌شود.

هدف این آیین اطلاع‌رسانی به مردم درباره آغاز ایام اربعین و دعوت به شرکت در مراسم عزاداری می‌باشد.

چاووش خوانان، که معمولاً صدایی خوش و رسا دارند، اشعار مذهبی و حماسی را با لحنی آهنگین می‌خوانند. این اشعار اغلب با مصراع معروف «هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله» آغاز می‌شود و با صلوات ختم می‌شود.

محل اجرای این آیین مذهبی بالای مناره‌ها، گلدسته‌ها، یا در کوچه‌ها و محله‌ها است. گاهی چاووش خوانان سوار بر اسب یا پیاده با بیرق سبز یا سرخ در شهر می‌گردند.

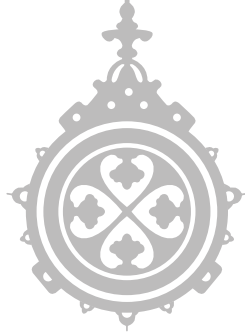
این آیین معمولاً بدون ساز اجرا می‌شود، اما گاهی برای جلب توجه مردم از شیپور یا بوق استفاده می‌شود.

پیشینه تاریخی و قدمت این آیین به دوره صفویه و قاجار بازمی‌گردد و در گذشته برای بدرقه زائران کربلا یا مشهد نیز اجرا می‌شده است. پس از شنیدن چاووش خوانی، مردم با پوشیدن لباس مشکی، نظافت خانه‌ها و آماده‌سازی حسینیه‌ها خود را برای عزاداری آماده می‌کنند.

این آیین، نه فقط یک اعلام عمومی، بلکه نوعی دعوت عاشقانه به سوگواری است.

نمونه ای از متن های چاووشی در یزد:

هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله	هر که دارد سر همراهی ما بسم الله
ماه ماتم شد و هنگام عزا بسم الله	بهر یاری شهید کربلا بسم الله
ای دل آشفته، بیا وقت سفر نزدیک است	نالای زینب و آه پدر نزدیک است
بوی خون می‌رسد از دشت خطر نزدیک است	کاروان می‌رسد و شام شرر نزدیک است
بشنو ای شهر، صدای قدم عشق آمد	نالای نخل و صدای علم عشق آمد
دل ببندیم به آن پرچم عشق آمد	روضه خوانی شد و موسم غم عشق آمد
هر که دارد دل شیدا، به صف عاشورا است	هر که دارد غم دل، در حرم دل پیدا است
هر که دارد سر سودای حسین، اینجاست	هر که دارد دل بی تاب، همین شب با ماست
صلوات بر محمد و آل محمد	اللهم صل علی محمد و آل محمد



دل‌هاے جامانده از کربلا در پیاده‌روے اربعین

نسرین صفرییرانوند (رتبه هشتم)
کارشناسی زبان و ادبیات فارسی

صدها نفر از جاماندگان اربعین در خرم‌آباد همزمان با سراسر کشور از حرم «زید بن علی» به سمت حرم «شاهزاده عبدالله» پیاده‌روی کردند. امروز صبح خرم‌آباد شاهد یکی از زیباترین صحنه‌های عشق و ارادت به ساحت اباعبدالله الحسین (ع) بود. از ساعت ۷ صبح، صدها نفر از زائرانی که به کاروان اصلی اربعین پیوسته بودند، خود را به حرم مطهر امامزاده زید بن علی (ع) رساندند تا در پیاده‌روی نمادین ۵ کیلومتری تا امامزاده عبدالله (ع) شرکت کنند. در گرمای طاقت‌فرسای مرداد که دماسنج نزدیک به ۴۰ درجه را نشان می‌داد، جوانان و نوجوانان خرم‌آبادی ثابت کردند که عشق به امام حسین (ع) از هر گرمایی سوزان‌تر است. این حرکت، نه تنها نمایشی از عشق به امام حسین (ع)، بلکه پیوند ناگسستنی میان کربلا و مقاومت امروز را به تصویر کشید.

آغاز راه با نوای یا حسین

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که صدای مداحان و ذکر «یا حسین» در فضای

حرم زید بن علی (ع) طنین انداخت. کودکان با چهره‌های معصوم و پرچم‌های کوچک ایران در دست، کنار والدینشان ایستاده بودند. زن و مرد پیر و جوان همگی آماده بودند تا این مسیر معنوی را آغاز کنند. یکی از زائران مسن با چشمانی اشک‌بار گفت: امسال نتوانستم به کربلا بروم، اما اینجا هم کربلاست؛ هر قدمی که برمی‌دارم، حس می‌کنم به امامم نزدیک‌تر می‌شوم.

موکب‌های مهر در دل گرمای سوزان

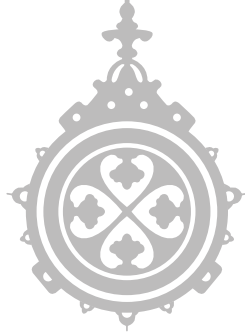
در طول مسیر، بیش از ده‌ها موکب برپا شده بود. زنان و مردانی با لبخندهای پر از مهر، به زائران آب، شربت و چای تعارف می‌کردند. تصاویر شهدای جنگ ۱۲ روزه در مسیر پیاده‌روی هم حال و هوای پیاده‌روی امسال را متفاوت کرده بود، زائران با دیدن آنها اشک از چشمانشان جاری می‌شد. جوانی که در حال پذیرایی بود، گفت: این شربت، نذری مادر شهید است؛ بخورید تا ثوابش به روح پسرم برسد.

فضایی مانند بین‌الحرمین

در میانه‌های مسیر، جمعیت به حدی فشرده بود که گویی در بین‌الحرمین کربلا قدم می‌زنند. آب‌پاش‌های بزرگ، زائران را خنک می‌کردند و نوای «کربلا منتظر ماست» از بلندگوها پخش می‌شد. منیژه یاراحمدی با چشمانی پر از اشک گفت: حس می‌کنم همین الان در کربلا هستم؛ اینجا هم عطر حسین (ع) می‌آید. ان‌شاءالله سال آینده این موقع بین‌الحرمین برای سالار شهیدان اشک بریزم. خودنمایی پرچم ایران در پیاده‌روی اربعین وجود پرچم‌های سهرنگ ایران در طول مسیر و کنار موکب‌ها هم جلوه‌ای خاص به پیاده‌روی امسال داده بود، از طرف دیگر پرچم‌های آمریکا و اسرائیل زیر پای زائران نشان‌دهنده همدردی با مردم مظلوم غزه بود.

پایان راه؛ عهدی دوباره با خون شهدا

هنگام رسیدن به حرم امامزاده عبدالله(ع)، نمایشگاهی از تصاویر شهدای جنگ ۱۲ روزه برپا بود. زائران با دیدن عکس های شهدا، اشک می ریختند، جوانی فریاد زد: حسین جان، اگر سال دیگر زنده بودم، به کربلا می آیم و جمعیت با او هم صدا شدند: لبیک یا حسین. هنگام بازگشت، اگرچه خستگی در چهره ها نمایان بود، اما نشانی از شادمانی در دل ها دیده می شد. مادری که دست دختر نوجوانش را گرفته بود، با لبخندی گفت: امسال نتوانستیم به کربلا برویم، اما همین که پرچم امام حسین(ع) و پرچم میهنمان را با هم حمل کردیم، برایمان کافی بود. پیرمردی با عصا به آرامی قدم برمی داشت و زیر لب زمزمه می کرد: ان شاءالله سال بعد، زیر گنبد طلای اباعبدالله(ع) باشم. امروز خرم آباد نه تنها میزبان عاشقان حسینی بود، بلکه صحنه ای از وحدت ملی، عشق به اهل بیت(ع) و مقاومت در برابر استکبار شد. پرچم ایران در کنار پرچم های سیاه عزا، نشان داد که مردم لرستان، همچون همیشه، در عهد خود با امام حسین(ع) و آرمان های انقلاب اسلامی استوارند.



پیاده روی اربعین؛ فرے کہ باپاے دل آغاز می شود

رقیہ نعلبندیان (رتبه نهم)

کارشناسی علوم ارتباطات

عکس از غزاله شعبانی سرخنی

پیاده روی اربعین حسینی، واژه ای است که در سال های اخیر بسیار شنیده ایم، اما شنیدن با تجربه کردن فرق دارد. تا در این مسیر قدم نگذاری، تا طعم خاک جاده نجف به کربلا را نجشی، نمی توانی معنای واقعی «مسیر عشق» را بفهمی. من هم مثل بسیاری دیگر، سال ها فقط روایتش را شنیده بودم. اما وقتی برای اولین بار پا به این مسیر پر از نور گذاشتم، حس غریبی داشتم. چشمم آدم ها را می دید، اما انگار بیشتر با قلبم می فهمیدم. یک حس آشنا و در عین حال تازه... مهربانی بی دریغ، کمک های بی منت، و عشقی که به اباعبدالله (ع) همه را به هم پیوند می زد. تنها واژه ای که می توانم برایش پیدا کنم «مغنایس کربلا» است؛ کششی که از دل امام حسین (ع) برمی خیزد.

دیدار با زائران راه عشق

در همان روزهای نخست، سه جوان را دیدم که با لبخند به من نزدیک می شدند.

به آن‌ها سلام کردم و پرسیدم حاضرند مصاحبه کنند؟ یکی‌شان را به نمایندگی انتخاب کردند. گفتم از کجا آمده‌اید؟ گفت: «تهران». چندمین بار است؟ جواب داد: «پنجمین بار». با تعجب پرسیدم: «چه چیزی باعث شده پنج بار بیایید؟» فقط نگاه‌هایشان پر از اشک شد و آرام گفتند: «نمی‌دانیم... فقط به عشق امام حسین». بعد میکروفون را پس دادند و دور شدند. جوابشان را شنیدم، اما در آن لحظه عمقش را درک نکردم.

کمی بعد، جوانی را دیدم که کالسکه کودکی را هل می‌داد و همسرش در کنارش قدم می‌زد. ایستادند تا به کودک آب بدهند. پرسیدم: «از کجا آمده‌اید؟» گفت: «از سمنان. امسال اولین بار است که با بچه می‌آییم، اما خودم سومین بار است.» پرسیدم: «سخت نیست با بچه؟» خندید و گفت: «امام حسین کمک می‌کند».

لحظاتی زیر سایه نخل‌ها

در نجف، داخل یک موکب و زیر سایه نخل‌ها نشسته بودیم. زنی را دیدم با سه فرزندش؛ وقتی فهمیدم از آمل آمده‌اند، حس نزدیکی بیشتری پیدا کردم. او مشغول خنک کردن پسر شیرخواره‌اش بود و گفت: این دومین سالی است که همراه همسر و بچه‌هایم می‌آیم. اگر توفیق باشد، سال بعد هم می‌آیم. پرسیدم: سخت نیست با شیرخوار؟ گفت: چرا، ولی عشق به امام حسین و علی‌اصغرش کمک می‌کند.

پدر بچه آمد و او را بغل کرد تا با فرزندش بازی کند. آفتاب تیز روی صورتمان می‌تابید و من به این فکر می‌کردم که چطور این مادر در گرمای طاقت‌فرسا، با لبخند مسیر را طی می‌کند.

ویلچری که بوی ارادت می‌داد

دختر جوانی را دیدم که ویلچر مادر پیرش را هل می‌داد. مادر کمی گرم‌زده به نظر می‌رسید. پرسیدم: چندمین بار است می‌آید؟ گفتند: «اولین بار» دختر ادامه

پیاده روی اربعین؛ سفری که با پای دل آغاز می شود

داد: مادرم سال‌ها پیش کربلا آمده بود، اما همیشه آرزو داشت پیاده‌روی اربعین را تجربه کند. توان راه رفتن نداشت، اما امسال با توسل به امام حسین و کمک مردم، او را با ویلچر آوردم.

مادر تسبیح می‌گرداند و با نگاه مهربانش ما را بدرقه می‌کرد. از آن‌ها خدا حافظی کردم، اما ذهنم پر از سوال شد: آیا من هم اگر به سن و سال او برسم، این همه عشق و ارادت خواهم داشت؟

همسفران جاده نجف

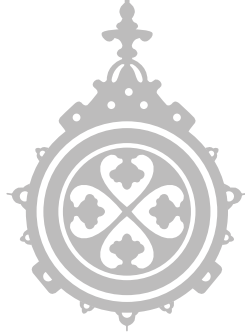
به تازگی وارد نجف شده بودیم. فاصله تا موکب زیاد بود و گرما و ترافیک نفس گیر؛ یک وانت کنارمان توقف کرد. داخلش یک زوج به همراه مادر و پسرشان بودند. از اهواز آمده بودند. سال‌ها بود که در پیاده‌روی اربعین شرکت می‌کردند. وقتی علت را پرسیدم، همان جوابی را دادند که بارها شنیده بودم: این راه خودش ما را می‌کشد... انگار کربلا یک میدان مغناطیسی است که همه را به سمت خود می‌برد.

درک معنای واقعی اربعین

تا اینجا فقط می‌شنیدم، اما حقیقت را نمی‌فهمیدم. چرا این همه افراد، با وجود سختی، باز هم می‌آیند؟ این همان «مغناطیس عجیب امام حسین» است که دل‌ها را روانه می‌کند. سختی راه، گرما، خستگی و بی‌خوابی، همه در سرزمین «کرب و بلا» جا می‌ماند. آنچه با تو به وطن برمی‌گردد، فقط طعم شیرین دل‌دادگی است که زیر زبانت می‌ماند و تو را برای سال بعد بی‌قرار می‌کند.

پیاده‌روی اربعین فقط یک سفر نیست؛ یک تجربه روحانی است که کلمات از توصیفش ناتوان‌اند. هر کس که در این مسیر قدم گذاشته، داستانی برای گفتن دارد؛ داستان‌هایی از ایثار، عشق، همدلی و مهم‌تر از همه، کششی که عقل از توضیحش عاجز است. شاید راز ماندگاری این مسیر همین باشد: سفری که با پای دل آغاز می‌شود و پایانش نه در کربلا، که در دلت اتفاق می‌افتد.





مراسم آئینه روایت نینوای اریسمان

بهنام افشار (رتبه دهم)

کارشناسی عمران

مسئول خادمان نینوای اریسمان گفت: بیست و دومین مراسم آئینی روایت نینوای اریسمان که روایت گر بعد از شهادت امام حسین (ع) است در روستای اریسمان از توابع بخش امامزاده آقا علی عباس (ع) شهرستان نطنز برگزار می شود. محمد صدیقی اظهاری کرد: مراسم آئینی روایت نینوای اریسمان مربوط به موضوع و اتفاقات بعد از شهادت امام حسین (ع) تا اسارت اهل بیت ایشان است که در قالب نمایش میدانی اجرا می شود.

وی افزود: این مراسم از سال ۱۳۸۲ در این روستای تاریخی آغاز شد که امسال بیست و سومین سال خود را پشت سر می گذارد.

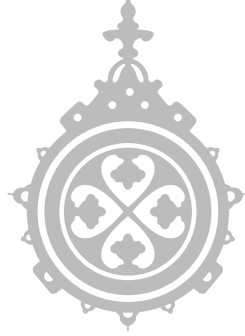
مسئول خادمان نینوای اریسمان ادامه داد: با توجه به تعطیلی دو ساله در سال های ۱۳۹۹ و ۱۴۰۰ به دلیل شیوع ویروس کرونا و دوبار برگزاری این مراسم در سال ۱۳۸۵، امسال بیست و دومین اجرای این مراسم است.

صدیقی تصریح کرد: بعد از ظهرِ اربعین حسینی هر ساله مراسم آئینی روایت نینوای اریسمان در این روستا برگزار می شود که نقش پر رنگ اهالی این روستا در

برگزاری هرچه بهتر مراسم، ستودنی است. وی خاطرنشان کرد: مراسم نینوای اریسمان در مساحتی بالغ بر هفت هزار مترمربع و گنجایش ۱۷ هزار نفر شامل تصویرگری نهر علقمه، رود فرات، گودی قتلگاه، تل زینبیه و خیمه گاه حسینی است. مسئول خادمان نینوای اریسمان گفت: در این مراسم حدود ۲۰۰ نفر نقش مخالف و موافق و همچنین ۱۰ نفر سوارکار به همراه یک نفر راوی به ایفای نقش می پردازند. یکی از زیباترین جلوه های اجرای این مراسم، همبستگی همه جانبه اهالی روستای اریسمان است که تقریباً همه مردم روستا در اجرای بهتر این مراسم دخیل هستند.

بخش تجربه و خاطره





خاطره: مدال شهادت

سپه‌یلا سپهری (رتبه اول)
(دیپلم تجربی)

با پیرمرد ویلچرنشین از موکب پذیرایی حضرت زهرا سلام الله علیها همراه شده بودم. همراه که نه! او سوار بر رخس چرخدارش می تازید و من پای پیاده به دنبالش می رفتم. پیرمرد سی چهل متری از من جلوتر افتاده بود. تازه آنجا بود که متوجه عکسی شدم که چسبانده بود پشت صندلی ویلچرش. عکس نوجوان توی عکس زیادی آشنا بود برایم اما هر چه فکر می کردم، یادم نمی آمد کجا دیدمش. پسری که به زحمت سیزده چهارده سالش می شد. فکر کردم شاید از شهدای هشت سال دفاع مقدس باشد اما مدل موها و لباس تنش به دهه هشتاد نودی ها می خورد. هنوز داشتم با خودم کلنجار می رفتم که یکی از چرخ های ویلچر توی چاله آسفالت افتاد و گیر کرد. پیرمرد هر چه تقلا کرد، نتوانست ویلچرش را از چاله آزاد کند. بر سرعت قدم هایم افزودم و نفس زنان خودم را به او رساندم. با اندک هلی از طرف من، چرخ از چاله درآمد و دوباره در مسیر قرار گرفت. حالا با هم هم قدم شده بودیم. زیر چشمی نگاهش کردم. موها و محاسنش یک دست سفید

شده بودند و صورتش پر از رد گذر سال‌های عمرش بود. عمداً قدمی عقب کشیدم تا چهرهٔ نوجوان پشت صندلی را واضح‌تر بینم. بی اختیار زمزمه کردم: «چقدر این چهره برام آشناست!» پیرمرد با چشمانی بی فروغ نگاهم کرد و در عرض یک ثانیه، طوفان موج انداخت به دریای چشمانش. چشمانش همان چشمان پسرک بودند اما خالی از شور زندگی. پیرتر از آن بود که آن نوجوان پسرش باشد.

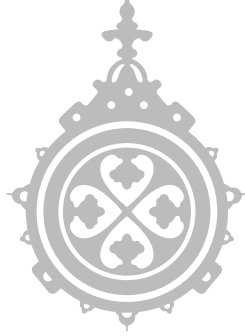
پرسیدم: «بخشید پدرجان! این عکس ... ؟» با صدایی بغض‌آلود میان حرفم آمد و گفت: «نوه ام بود.» تا بخوادم حرفی بزنم، دست لرزانش را توی جیب پیراهنش کرد و دو پاسپورت بیرون آورد. یکی که لکه‌های سرخ رنگ داشت و کمی مستعمل به نظر می‌رسید را مقابل چشمانم باز کرد و گفت: «براش پاسپورت گرفته بودیم. قرار بود امسال با هم بیاییم اربعین. می‌گفت خودم نوکرتم آقا جون. تا خود بین الحرمین ویلچرت رو هل میدم اما انگار آقا برای دیدنش خیلی عجله داشت. زودتر از اربعین طلبیدش». بغض طنین صدایش را خاموش کرد. بغضش انگار مسری بود. گلوی من هم مبتلا شد. گفتم: «خدا بیامرزدش. فضولی نباشه. چطوری فوت شد؟» پیرمرد سرش را با افتخار بالا گرفت و به عمودی که به نام حضرت قاسم مزین شده بود، چشم دوخت و زمزمه کرد: «شهید شد! نامردا بچه‌ام رو تو خواب شهید کردن. درست روزی که پاسپورت سفر اربعینش رسیده بود دستش». با انگشت‌های لرزان دستی به لکه‌های سرخ روی پاسپورت کشید و ادامه داد: «همین پاسپورت تو دستش بود که موشک زدن به خونه‌شون. اینا رو می‌بینی، اینا خون بچه بی‌گناه منه. ازش همین پاسپورت برام مونده. پاسپورتی که جای مهر سفر اربعین، با خوش مهر شده. این پاسپورت رو آوردم به آقا نشون بدم تا اسم شهید من رو هم کنار قاسم و علی اکبرش بنویسه. من شکایتم رو آوردم پیش خودش. خودش باید تقاص خون بچه بی‌گناه من رو بگیره». قصه پیرمرد به سر رسید و شکایت‌نامه‌اش به باران ختم شد.

بارانی که غم چشم‌هایش را قطره قطره می‌بارید. چشمان من هم می‌باریدند. وقتی اشک‌ها باریدند و غبار فراموشی را از دیدگانم شستند، تازه فهمیدم آن نوجوان

خاطره: مدال شهادت

را توی تلویزیون دیده‌ام. یادم نمی‌آمد نخبه علمی بود یا قهرمان ورزشی اما یادم بود که روی سینه‌اش مدال طلایی قهرمانی داشت. حالا او علاوه بر آن مدال‌های طلایی، مدال شهادت هم گرفته بود. مدالی که یقین داشتم از دست خود سیدالشهدا گرفته است.





سوغات‌هایی که در کوله جان شد

امیرحسین قیاسی (رتبه دوم)

کارشناسی روانشناسی

قبل از رفتن، بازار سفارشها داغ بود. یکی تسبیحی از تربت میخواست، دیگری انگشتری با نگین دُر نجف. مادرم می‌گفت: «یک تکه پارچه‌ی سبز متبرک برایم بیاور.» و من در هیاهوی جمع‌کردن کوله‌پشتی، تمام فکرم این بود که چه سوغاتی بیاورم که بوی این سفر را بدهد؟ چیزی که خلاصه‌ی تمام این راه باشد. در بازارهای شلوغ نجف، پیش از شروع راه، میان هزاران تسبیح و انگشتر و عطر گم شده بودم. هرچه را برمی‌داشتم، بی‌روح به نظرم می‌آمد. یک مشت سنگ و چوب و پارچه که نمی‌توانستند حکایت این اقیانوس بیکران را در خود جای دهند. حس می‌کردم دست خالی‌ام. کوله‌ام پر بود از وسایل ضروری، اما دلم خالی بود از سوغاتی که دنبالش بودم.

راه که شروع شد، همه‌چیز فراموشم شد. دیگر نه به تسبیح فکر میکردم و نه به انگشتر. غرق شدم در سیلی از جمعیت که نه آغازش پیدا بود و نه پایانش. صداها، بوها، رنگها... همه در هم آمیخته بودند. صدای نوحه‌های عربی که

از موکب‌ها بلند می‌شد، با هم‌همه‌ی لهجه‌های مختلف در هم می‌پیچید. بوی اسپند و گلاب با عطر غذای نذری و چای دارچین و غبار خاکی که از قدم‌های میلیون‌ها زائر بلند می‌شد، یکی شده بود. این راه، خودش یک جهان دیگر بود. روز دوم، حوالی عمود ششصد، پاهایم تسلیم شدند. تاوُلها امانم را بریده بودند و هر قدم، مثل گذاشتن پا روی خرده‌شیشه بود. کنار جاده، روی زمین خاکی نشستم و کوله‌ام را تکیه‌گاه کردم. چشم‌هایم را بستم و برای لحظه‌ای از همه‌چیز بریدم. دیگر نه توان رفتن داشتم و نه روی برگشتن. همانجا بود که دیدم. پیرمردی عراقی با دشداش‌های سفید و چهره‌ای آفتاب‌سوخته، سینی کوچکی در دست داشت. بدون هیچ کلامی، کنارم نشست و استکان چای تازه‌دمی را به ستمم گرفت. دست‌هایش پینه بسته بود، زمخت و کارکرده، اما نگاهش ... وای از نگاهش.

در آن چشم‌های خسته، اقیانوسی از محبت موج می‌زد. نگاهی که نه منتظر تشکر بود، نه دنبال ترحم. فقط می‌گفت: «می‌فهمم خسته‌ای. می‌دانم دردت را. این استکان چای، تمام دارایی من در این لحظه است، و آن را با تو قسمت می‌کنم، زائر حسین». زبان هم را نمی‌فهمیدیم، اما نگاهش، فصیح‌ترین زبانی بود که در عمرم شنیده بودم. دلم لرزید. بغضم گرفت و اشک بیصدا روی گونه‌هایم راه باز کرد. نه از درد پا، که از شرمندگی. شرمنده از این همه بزرگی و محبت بی چشم‌داشت. آن نگاه، اولین سوغات من شد. سوغاتی که در هیچ بازاری پیدا نمی‌شد و در هیچ کوله‌ای جا نمی‌گرفت.

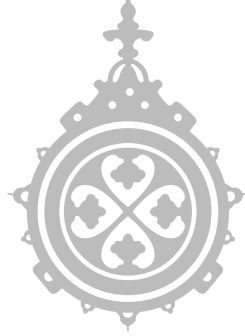
کمی بعد، وقتی دوباره به راه افتادم، زمین خوردم. زانوهایم خم شد و با صورت به زمین نزدیک شدم. پیش از آنکه غبار را لمس کنم، دستی محکم بازویم را گرفت. جوانی بود که حتی صورتش را درست ندیدم. بلندم کرد، گرد و خاک شانه‌هایم را تکاند و بی‌آنکه منتظر کلمه‌های بماند، در جمعیت گم شد. گرمای آن دست، آن لمس بی‌منت، شد دومین سوغات من. سوغاتِ همدلی. یادگاری از اینکه در این راه، هیچکس تنها نیست؛ حتی اگر در میان میلیون‌ها نفر غریب باشی.

شب در یکی از موکب‌ها، صدای کودکی توجهم را جلب کرد. پسر بچه‌ای چهار-پنج ساله، با تمام توان کوچکش فریاد می‌زد: «هَلَا بِالزُّوَار... هَلَا بِالزُّوَار!» صدایش گرفته بود، اما چشم‌هایش از شوق برق میزد. خستگی در چهره‌ی کوچکش پیدا بود، اما عشقی خالص در صدایش جاری بود که تمام خستگی‌های عالم را از تن می‌شست. آن صدای معصومانه، آن فریاد بیرایِ خوشامدگویی، شد سوغات سوم من. سوغاتِ اخلاص.

وقتی به کربلا رسیدم و چشمم به گنبد طلا افتاد، دیگر خودم نبودم. پاهایم درد نمی‌کرد، تنم خسته نبود. میان حرمی از جمعیت، در محاصره‌ی اشک‌ها و ناله‌ها، ناگهان به دنبال چیزی گشتم که در تمام مسیر یافته بودم: آن نگاه، آن لمس، آن صدا. اما آنجا، میان آن غوغای عاشقانه، سوغاتی دیگری پیدا کردم. در شلوغ‌ترین نقطه‌ی عالم، در پرهیاهوترین لحظه‌ی زندگی‌ام، برای اولین بار «سکوت» را تجربه کردم. نه سکوتِ گوش، که سکوتِ دل.

آرامشی عمیق که در قلبم نشست و تمام صداهای اضافی دنیا را خاموش کرد. آنجا فهمیدم بزرگ‌ترین سوغات اربعین، همین آرامش است. آرامشی که از دل بزرگترین مصیبت تاریخ بیرون می‌آید.

حالا که برگشته‌ام، کوله‌ام خالیست. نه تسبیحی آورده‌ام و نه انگشتری. اما دیگر دست‌خالی نیستم. من سوغاتی‌هایم را هر روز زندگی می‌کنم. وقتی در مترو جایم را به سالمندی می‌دهم، گرمای همان دستِ بی‌منت را به یاد می‌آورم. وقتی به غریبه‌ای لبخند می‌زنم، در چشم‌هایم همان نگاهِ بخشنده‌ی پیرمرد عراقی را جستجو می‌کنم. و هرگاه دلم از دنیا می‌گیرد، به آن سکوتِ ملکوتی پناه می‌برم. سوغات اربعین، خریدنی نیست، بلکه یافتنی است. سوغات اربعین، یک شیء نیست، یک حس است. یک تحول درونی است. بهترین سوغاتی که از این راه آورده‌ام، خودم هستم؛ خودی که کمی شبیه‌تر شده به انسانی که در آرزویش بودم.



در امتداد سجاده (ع)، از تاول تا طعام

سید عزیز موسوی ضیابری (رتبه سوم)
کارشناسی ارشد مهندسی مواد

خاطره اربعینی

پیش از حرکت به سوی کربلا، نیتی در دل داشتم؛ نیتی ساده اما عمیق:
«در این سفر، هر جا که توانستم، بی نام و نشان، خدمت کنم». نه برای
دیده شدن، نه برای تشکر...

فقط برای اینکه در دل شب‌های نجف تا کربلا، ردپایی از امام سجاده (ع)
بگذارم؛ همان امامی که در مسیر حج، بی آنکه کسی بشناسدش، به کاروانیان
خدمت می‌کرد.

در یکی از روزهای پیاده‌روی، زیر آفتاب داغ عراق، کنار موکبی نشسته بودم.
سه مرد خسته، با گام‌هایی لرزان، به سمت آمدند. پاهایشان زخمی بود، تاول‌زده،
و درد در چهره‌شان موج می‌زد.

با زبان ترکی با هم حرف می‌زدند، و یکیشان وقتی جورابش را درآورد، با نگاهی
پر از درد گفت: «وای وای وای... چقدر بزرگ شده...»

بی‌درنگ بلند شدم. با پنبه و چسب، پاهای زخمی‌شان را مداوا کردم. آنها با

چشمانی پر از اشک و لبخند گفتند: «خدا خیرت بده، برادر...»
و من فقط لبخند زدم. نه برای تشکرشان، بلکه چون حس کردم نیت سفرم دارد
جان می‌گیرد.

چند ساعت بعد، هنگام نماز مغرب و عشا، وارد موبکی شدم که صف نماز
جماعت در آن برپا بود. بعد از نماز، صاحب موبک با التماس از همه خواست
که بمانند و طعام میل کنند. هرکس که می‌خواست برود، خودش جلو میرفت،
دست به شانه‌اش میزد و با مهربانی می‌گفت:

«خواهش می‌کنم، فقط چند دقیقه... این غذا نذر زائر است.»

سفره را با شوقی کودکانه پهن کردند. چلو گوشت، با گوشت شتر... عطرش در
فضا پیچید، مثل دعای مادر در شبهای دلتنگی. همه خوردند، خندیدند، و کم‌کم
یکی یکی رفتند. و من... ماندم. در میان ظرفهای نیم‌خورده، سفره‌ی چروک‌شده،
و سکوتی که فقط صدای تشکر صاحب موبک آن را می‌شکست.

یاد نیت اول سفرم افتادم.
بلند شدم.

دست بردم به ظرف‌ها، سفره را جمع کردم.
نه کسی دید، نه کسی گفت «آفرین»...

اما در دل خودم، انگار صدایی گفت: «آفرین، زائر سجاد...»
در آن سفر، فهمیدم که خدمت، فقط با دست نیست... گاهی با دل است.
و تاول‌های پا، و ظرف‌های نیم‌خورده، هر دو نشانه‌اند... نشانه‌ی عشقی که از
نجف تا کربلا، در امتداد سجاد جاریست.

و شاید مهمترین درس این بود: در مسیر اربعین، ثواب مثل باران می‌بارد...
اما فقط بر دل‌هایی که نیت ثواب دارند.

عبادت، فقط نماز و دعا نیست؛ عبادت یعنی خدمت به خلق، بیادعا.

در امتداد سجاده (ع)، از تاول تا طعام

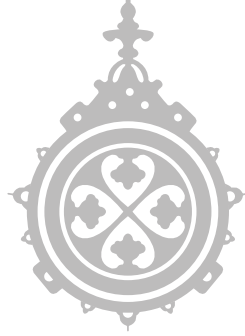
یعنی دیدن درد دیگری، و آرام کردنش...
یعنی جمع کردن سفرهای که دیگران رها کرده‌اند، با لبخند.
و اینگونه، هر قدمی به سوی کربلا، می‌شود عبادت...
اگر نیتش، خدمت باشد.

من الله التوفيق



۶۹

پیشانی موفات اربعین
مجموعه آثار کربلای معلی
دوره



بهترین توشه

درس آقایی (رتبه چهارم) دیپلم حسابداری

شب جمعه بود و آسمان کربلا، مثل همیشه، سخاوتمندانه ستاره‌هایش را به تماشا گذاشته بود.

نسیمی خنک، از حوالی فرات می‌آمد و بوی سیب می‌آورد... یا شاید هم بوی بهشت. صدای دعای کمیل، آرامش را در جان‌ها می‌ریخت و من، در میان جمعیت عاشق، حس می‌کردم که نه فقط روی زمین کربلا، که در آغوش بیکران آسمان جاخوش کرده‌ام.

با کاروان بنات الزهرا آمده بودیم. مربی کاروان، طبق معمول، مثل یک دیده‌بان تیزبین، حواسشان به همه چیز بود؛ از گم نشدن بچه‌ها گرفته تا اینکه مبادا کسی گرسنه بماند یا از قافله زیارت عقب بیفتد. اما امشب، حتی مربی هم، انگار محو حال و هوای دیگری بود. نگاهش، نرم‌تر از همیشه، به سوی گنبد ارباب بود و سکوتی پر معنا، بر لبانش نشسته بود.

کنار ضریح بودم. دریای جمعیت، موج می‌زد و من، مثل یک قطره، در این اقیانوس بیکران عشق گم شده بودم. ناگهان، حس غریبی وجودم را فرا گرفت؛

حسی از جنس عطر گلاب، از جنس حضور...

حضور بانویی از جنس نور. انگار تمام ذرات هوا، پر شده بود از لطافتی وصف ناپذیر. حس کردم که کربلا، امشب، بیش از همیشه، مادری دارد. انگار حضرت زهرا(سلام الله علیها) آمده بود. آمده بود تا این شب جمعه، کنار پسر مظلومش باشد.

آمده بود تا داغ دلش را، یک بار دیگر، در این سرزمین مقدس تازه کند. و من، بنده‌ی کوچکی که در این دریای اشک و آه، فقط می‌توانستم شرمسارانه سر تعظیم فرود آورم و بگذارم سیل اشک، گونه‌هایم را خیس کند.

صداهای اطراف، محو می‌شد. جمعیت، دیگر نه شلوغی بود و نه هیاهو؛ یکپارچه شده بود از زمزمه‌های عاشقانه، از "یا حسین" گفتن‌ها، و از "مادر..." گفتن‌هایی که انگار از اعماق جان، به آسمان می‌رفت.

فاطمه، کنارم بود. نگاهش را که دیدم، فهمیدم او هم غرق همین حس است. چشمانش، برقی از اشک و ایمان داشت و لبخندی، از جنس آرامش، بر لبانش نشسته بود. حتی او هم، با همه شیطنت‌ها و خنده‌های همیشگی‌اش، در این لحظات ملکوتی، سرشار از خشوع شده بود.

انگار مربی کاروان، بی‌صدا، دست روی شانهم گذاشت. برگشتم. نگاهش، گرم و پرمحبت بود. با همان لحن خاص خودش که پر از حکمت بود، اما این بار نرم‌تر از همیشه، زمزمه کرد: "اینجا... خانه‌ی مادر است، دخترم. امشب، مهمان ویژه داریم.

و من، فقط توانستم سر تکان دهم. چه نیازی به حرف بود وقتی تمام وجودم، این حضور نورانی را فریاد می‌زد؟ فهمیدم که کربلا، فقط یک سرزمین نیست؛ دروازه‌ای است به سوی آسمان‌ها، و شب‌های جمعه‌اش، پنجره‌ایست به سوی قلب اهل بیت. و وقتی حضرت زهرا(س) می‌آید، تمام کربلا، بوی یاس می‌گیرد. بوی مادری، بوی عشق، بوی آرامش ابدی...

و این حس، تا همیشه در جانم ماند. حسی که شب جمعه‌ای در کربلا، در

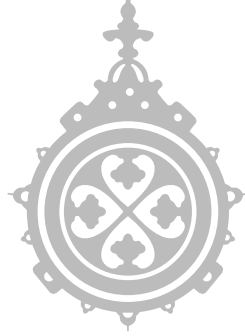
بهترین توشه

میان کاروان بنات الزهرا، با عطر حضور مادرِ مهربان، در قلبم حک شد. و من، دیگر همان آدم سابق نبودم. قدم‌هایم، محکم‌تر شد. و قلبم، آرام‌تر. می‌دانستم که در این دنیا، مادری هست که همواره نگاهش به ماست، حتی اگر ما غافل باشیم. و این حس، بهترین توشه برای بازگشت به دنیای پر از هیاهوی بیرون بود.



۷۳

مجموعه آثار کربلای دومین دوره
پیش‌نویس مؤلفات اربعین



کادو تولد

زهرا قاسمی نیا (رتبه پنجم)
کارشناسی پژوهشگری علوم اجتماعی

چشمانم را به زور فشار میدم، شاید خوابم ببرد ولی سروصدا نمی گذارد، صدای هم همه زائران و مداحی و رفت و آمد حتی بر گرمای ۶۰ درجه موکب، غلبه کرده است.

شب گذشته شیفت من بود که بیدار بمانم و صیانت کنم از اموال مردم، که مباد ناغافل از خدا بی خبری ساک زائری را ببرد و او بماند و خستگی سفر.

باید بیدار می ماندم تا اگر زائر جدیدی آمد؛ کنجی از موکب جایی به اون بدهم و تشک و پتو برایش حاضر کنم. بیدار مانده بودم و گشت میزدم بین زائران خست های که چنان غرق در خواب بودند که انگار در هتل چندین ستاره در بهترین تشک و تخت هستند نه در ساختمانی نیمه ساخته در روی زمین سخت و آن هم در گرمایی آدمکش!

گشت می زدم و پتو می کشیدم روی آن دختر بچه بامزه که از قضا زیر کولر خوابش برده و می ترسم سرما بزند به تن نحیف و کوچکش. همه اما خواب نبودن گروه از خانم های تهرانی، که اتفاقاً بسیار مهربان و خونگرم بودن مشغول آماده

شدن برای شب حرم بودند و آنکه مهربانتر از بقیه بود پیشانی ام را بوسید و اجر مرا از حضرت زینب (س) خواست و مانند بقیه زائرین ساک و کوله اش را اول به خدا بعد به من سپرد. التماس دعای می گویم و به رفتنشان خیره می شوم...

با حسرت بدرقه شان می کنم چند روز است به کربلا آمدم؟
آخرین بار کی حرم رفتم؟

چرا یادم نمی آید؟

اصلا در این مدت یک شب تا صبح در حرم بودم؟
به تقویم گوشی ام نگاهی می اندازم.

بله امروز روز نهم است، و دو روز دیگر اربعین است و البته روز تولدم.
کنکاش ذهنی ام برای تعداد زیارت ها نتیجه می دهد دو سه بار رفته ام.

روزهای اولی که موکب هنوز راه نیافتاده بود و خلوت تر بود، رفته ام و تا امروز از بالای موکب هر صبح و شب سلامی داده ام به او که این روزها همسایه اش هستم، نفس می کشم در هوای کربلایش و عشق می کنم از سختی خادمی اش.
بی خیال خواب صبح می شوم و می روم تا دوباره کفش ها را جفت کنم و در جاکفشی بگذارم.

تصمیمم را گرفتم امروز می روم زیارت! دوستم که خادم شیفت بود را مطلع می کنم؛ با وسواس و با ذوقی خاص به سمت حرم می روم هی زیر لب می گویم:
آقا جان من امروز تولدمه، کادوی تولدم را می خوام، بهترین کادو رو بهم بدین.

در صف طولانی زیارت، از فکر کردن به کادویی که امام حسین (ع) به من بدهد لبخندی پهن و شاد روی لبم نقش می بندد؛ زن ایرانی کناری ام، متذکر می شود اربعین و عزای امام حسین است و این نیش باز مناسب این فضا نیست؛ درست می گفت اما این حال خوش ارادی نبود، در دلم کیلو کیلو قند آب می کردند.

نوبت به زیارتم می رسد، وصال نزدیک است، دست دراز می کنم تا شبکه های ضریح را چون عبای پیغمبری اش بگیرم که هجوم زائران دستم را دور می کند از ضریح، درجا دلم شکست.

اما دستی قوی مچ دستم را گرفت و میتوان گفت مرا چسباند به ضریح، بالای سرم را نگاه می‌کنم خادمه عرب زبان با چشمانی نافذ می‌گوید «اسرع» عجله کن «با لبخند» شکرا جز یلایی» نثارش می‌کنم و خشنود این زیارت را کادوی تولدم می‌دانم.

بعد از نماز و زیارت به موکب باز می‌گردم.

مریضی غالب شده بر زائرین، با این ازدحام، باید هم همین شود. زائری که از قضا بداخلاق و بدقلق است، تبش پایین نمی‌آید، را به زور و التماس بلند می‌کنم و به سختی تا ساختمان هلال احمر که در ۵۰ متری موکب در باب القبله است می‌برم.

جثه‌اش نسبت به من درشت‌تر است و منه نحیف که تازگی از بستر مریضی بلند شده‌ام زیر آن گرما کم‌توان شده‌اماز پرستار اهل بیت حضرت زینب(س) مدد می‌گیرم.

بعد از ساعتی با سرم و آمپولی جان می‌گیرد و مسیر بازگشت دیگر خودش راه می‌آید ولی همچنان تکیه به من داده است. در باب القبله روبه روی حرم و گنبد سرخش هستیم.

شروع به صحبت می‌کند:

+ به شما پول می‌دهند؟

- جان؟

+ می‌گویم پول میگیری در موکب کار می‌کنی؟

متعجب اما با خنده می‌گویم: نه جانم، من دستی یه چیزی هم می‌دم که اجازه نوکری بهم بدهند.

+ دروغ میگی دیگه معلومه، اون روز شنیدم می‌گفتن یکی از بهترین هتل‌ها می‌رین استراحت می‌کنید و پول زیادی هم بهتون میدن، الان دیدمت اومدی موکب سرحال سرحال بودی، معلومه حسابی به خود رسیدی! همانجا بود که چینی نازک قلبم ترک خورد و شکست ...

خسته... بی خواب... دلتنگ... غریب... مریض و این کلمات به ظاهر ساده بهانه شکسته شدن بغض شد.
آدم دهان به گلایه باز کنم که باز رنگ طلایی گنبد روبه رویم برایم بغل باز کرد...

اشک ریختم و زیر لب گفتم آقا بشنو، فقط خودت بشنو...
مسیر ۵ دقیقه‌ای، برایم ۵ ساعت شد، جلوی در موکب که رسیدم؛ همسفرم را دیدم، چهره غمگین من، چهره بشاش و خوشحال همسرم را در هم کرد.
تا شرح قضیه را گفتم، محکم کوبید پشت دستش و گفت: قربون محبت امام حسین (ع) کارت تربتی را دستم می‌گذارد و می‌گوید: امام حسین (ع) صدای دلت رو شنید اینو برات فرستاد.

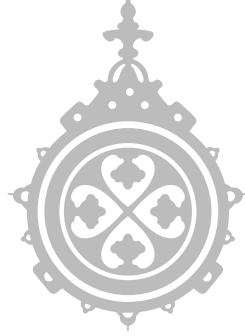
گفت که خادم عرب زبان، به انگشتر عقیق دستش علاقه نشان داده و خواسته با انگشتری نفیس تعویض کند و همسر من با غرور و محبت گفته که این انگشتر هدیه همسرم هست و با هیچ گوهر دیگری عوض نمی‌کند و خادم از این علاقه میان ما به وجد آمده و این تربت را برای من می‌فرستد.

او گفت خادم از محبت‌مان فرستاده و من شنیدم «دل شکست‌ها را خودم می‌خرم».

کارت را به چشمانم می‌کشم، می‌خواهم داد بزنم از شادی، دوباره خود را بالای موکب می‌رسانم همانجا که هر صبح و شام سلامش می‌دهم، دستم را بر قلبم که می‌خواهد از جا بکند می‌گذارم، چنان محکم می‌کوبد که گویی الان میان دستم می‌افتد.

یکجا خواندم فلسفه دست روی سینه گذاشتن رو به مولا، همین است که قلبمان از جا نکند.

سلامش می‌دهم و تربتش رو می‌بویم.



روزہاے حیرانے درنگ در رعت سرام آور زندگی

مہدیس پور محمود (رتبہ ششم)
کارشناسی ارشد مطالعات زنان

چند سالی است کہ راہی این سفر می شوم، امسال اما متفاوت تر؛ آن روزها بار سفر می بستم برای خادمی زائران طریق الحسین. قرار ما عمود ۱۱۰۲ بود و مسیری کہ ہر سال پیادہ از نجف راہی می شدم را این بار باید با ماشین می گذشتم. ساعت نیمہ شب را نشان می داد و تقریباً ہمہ خواب بودند، اما من ہمہی مسیر از پشت پنجرہای خاک گرفته ی ونی کہ پر از زائر بود با چشمانی تار بہ سیل عظیم انسان هایی زل زدہ بودم کہ با ہر رقص پرچم ہایشان دلم می لرزید. نگران بودم و شاید پشیمان، اصلاً من را چہ بہ خادمی زائران این مسیر؟ من نہ پزشک بودم، نہ پرستار و نہ مترجم؛ قرار بود چہ باری بردارم؟ من معمولی ترین بودم برای خادمی زوار حسین.

دلم می خواست ماشین را متوقف کنم، یک پرچم «انا علی عہد» روی شانہ ہایم بگذارم و بین زائرین پیادہ گم شوم. من از اولین سفرم چیزی را دیدہ بودم کہ حاضر بودم برای مرور ہر سالہ اش از خیلی از داشتہ ہایم بگذرم، از کودکانی کہ با فریاد

«مائی بارد» توجهت را جلب و به نوشیدن آب گوارای خنک مهمانت می کردند تا قهوه های غلیظ نیمه شب که چشمانت را برای ادامه راه باز نگه می داشتند. صدای خش خش کشیده شدن کفش ها صدای غالب نیمه شب مشایه است، با این حال گاهی همان زائران خسته که از کنارت می گذرند، داوطلبانه زیر کوله سنگینت را نگه می دارند تا برای ثانیه هایی هم که شده شانه های نفسی تازه کنند. مگر می شود با این همه خستگی در پی آرامش دیگری بود؟ این قلب چطور انقدر رقیق بود؟ چطور باید از تجربه دوباره همه ی این حس های ناب دل می کندم؟ خدمت آغاز شد...

امسال صدای «هله ی پلزوار» عراقی ها را نشنیدم، «مبیت مبیت» گفتن های پدرهای عراقی را هم؛ این اربعین ذوق چشمان دختر بچه هایی که دستمال کاغذی تعارف می کنند را کمتر دیدم. دلم نسیم خنکِ هنگامه ی طلوعِ طریق الحسین را می خواست...

داستان اما طور دیگری تحریر شده بود؛ چند روز گذشت، خودم آمدم و دیدم به جای همه ی چیزهایی که دوستشان داشتم، دوست داشتنی های دیگری نشانده ام: «خانوم؛ آب کمه، کسی تو حموم لباس نشوره»
«عزیزم؛ ویلچر و کالسکه رو تحویل امانات بدین»
«قوربونت برم؛ نفری یک پتو»

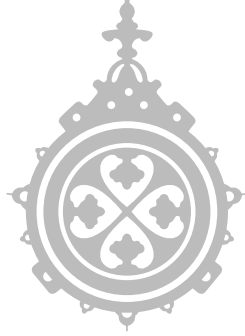
«الهی فداتون بشم؛ در مونگاه از در ورودی سمت چپ، تاول ها رو نمی ترکونن، خیالتون راحت»

اسم آن روزها را گذاشتم «روزهای حیرانی» درنگی عجیب در روزهایی که سرعت زندگی چنان شتابی گرفته بود که «خود» تبدیل شده بود به فراموش ترین عنصر انسانی، دیگری هم که اصلاً بماند. آن روزها به گمانم قدر یک عمر فهمیدم آدمی می تواند «ترین» های خودش باشد، مثلاً مهربان ترین، صبورترین، رقیق ترین، رفیق ترین و... مهم این است صفات خوب را «ترین» کنیم؛ این را در کنار انسان هایی آموختم که گرمای سوزان عراق و تاول های بی شمار و کوله های

سنگین، نه تنها لبخند را از لبشان نگرفته بود بلکه عمیق ترش کرده بود، قلبشان رقیق بود و نگاهشان درخشان و پر معنا، حالت چشمانشان به معجزه دیده‌ها می ماند، لطیف و حیران...

و منی که در کنار همه آن‌ها سعی می کردم به ترین های خودم تبدیل شوم، این همان چیزی بود که از سال اول در طریق الحسین دیده بودم، معجزه‌هایی که مختص به این مسیر بود، تحولاتی ژرف که خاستگاهی ما فوق زمینی داشت. درست همان جا بود که فهمیدم اصلاً قرار نبوده من به کسی خدمت کنم که قرار باشد در پی آن تخصصی داشته باشم. این شاید فهم مغز انسان گونه ماست که گاهی نمی تواند خیر کثیر اتفاقات را بیابد و همه چیز را محدود همان دو دو تا چهارتای ساده روزمره اش می کند.

آن روزها که پرنده خوشبختی روی شانه‌هایم استراحتی کوتاه داشت، قرار بود که من یاد بگیرم در زندگی درنگ کنم نه توقف چون توقف ایستاست، اما درنگ در شرف حرکت است، پویا و متفکر؛ از روزهای حیرانی آموختم که «درنگ‌های زندگی» را پیدا کنم و خودم را به داشتن فرصت‌های جدید میهمان؛ کسی چه می داند شاید این جدیدترها دوست داشتنی تر از قبلی‌ها بودند.



بدان امید دهم جان، که خاک کوے تو باشم

علی قاسمعلی (رتبه هفتم)

کارشناسی منابع طبیعی

ظهر گرم و داغ مرداد ماه گرگان است؛ قطرات عرق از سر و روی ما می چکد. طبق آنچه در بلیط درج شده است؛ باید الان سوار اتوبوس شده بودیم. در این گرمی هوا چند دختر و پسرک خردسال گوشه سالن با هم بازی می کنند و به دنبال هم می دوند. اتوبوس با چند دقیقه تاخیر از راه می رسد و همه سوار اتوبوس می شویم. خنکی داخل اتوبوس گویی جان تازه به کالبد مسافران می دهد؛ صندلی من، کنار پنجره است. پرده اتوبوس را کنار می کشم تا از گزند اشعه خورشید در امان باشم و چشمانم را می بندم و دلم می خواهد تا خود کرمانشاه بخوابم. صدایی میشنوم؛ پدر جان، همین جا بنشین؛ صندلیت همین است. احساس می کنم کسی در صندلی کناریم، جای گرفته است؛ چشمانم را باز می کنم و نگاه می کنم؛ سلام می کنم. سلام پدر جان، جواب می دهد: سلام پسر. می پرسم؛ تنهایی پدر جان؟ می گوید: بله پسر، امسال آقا منو تنهایی طلبیده. همانطور که با او صحبت می کنم چشمانم به دستان چروکیده و پینه بسته اش می افتد که عصای سفید را در میان انگشتان خود جای داده است؛ متوجه می شوم که در پشت شیشه های سیاه

عینک روی چشمان پیرمرد چشمانی است که نوری ندارد. با تعجب می پرسم پدر جان شما هم مسافر کربلا هستی؟ لبخندی بر روی صورت آفتاب سوخته اش نقش

می بندد و می گوید: هان! تعجب کردی؟

من همین الانش هم از شما جوان ها سرحال ترم، ۱۰ ساله تنهایی دارم در مسیر اربعین پیاده روی می کنم. امسال اگر خدا بخواهد می شود یازدهمین سال است. می گویم خوش به سعادت پدر جان. التماس دعا، ما رو هم فراموش نکنید.

کم کم همه صندلی ها پر می شود؛ از مسافران آن کودکان بازیگوش داخل سالن انتظار، همراه پدر و مادرهایشان سوار اتوبوس شده اند.

اتوبوس به راه می افتد، پیرمرد از مسافران می خواهد صلواتی بفرستند، اتوبوس از ترمینال خارج می شود، صدای پیچ پیچ و خنده های کودکان اتوبوس را پر کرده است، بزرگترها گویی بهترین کار را در حال حاضر خواب و استراحت می بینند؛ بیشتر شان خوابیده اند. بچه ها هم ساکت شده اند و یا مشغول بازی باگوشی پدر و مادرشان شده اند یا روی صندلی ولو شده و خوابیده اند من هم چشم روی هم می گذارم و با خیال مقصدم رویاپردازی می کنم و بی قرارم برای رسیدن به آنجا نمی دانم چقدر خوابیده ام؛ صدای کودکی بیدارم می کند. عمو، عمو جون، آب سرد نمی خورای؟ چشم باز می کنم، دخترکی ۵،۶ ساله مقابلم ایستاده است با لیوان آبی در دست، آب نطلبیده را امید تصور کرده و از آن می نوشم؛ سلامی هدیه می کنم به شاه تشنه لبان چشم می دوزم به پشت پنجره اتوبوس، خورشید سرخ رنگ را می بینم که در انتهای قله های خرد و کلان در امتداد جاده پنهان می شود نزدیک نماز مغرب که شد، به امامزاده هاشم می رسم، راننده از مسافران می خواهد برای ادای نماز پیاده شوند، پیرمرد کنار دستی ام می گوید کجا هستیم پسر؟

می گویم: پدرجان، اینجا امامزاده هاشم است، دستانت را به من بده تا با هم

بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم

پیاده شویم. دستان پیرمرد را می گیرم و وارد حیاط امامزاده می شوم. کمکش می کنم، وضویی می گیرد. بعد از نماز همگی دوباره سوار اتوبوس می شویم و راه می افیم، پیرمرد اسمم را و اینکه این چندمین سفر کربلایم است را می پرسد؟ می گویم: اسم من حامد است و این سفر، پنجمین سفر اربعینم است. پس از آنکه اسم خود را گفتم؛ پیرمرد، آهی کشید و با تعجب گفت: تو هم حامدی؟! گفتم: بلی. علت تعجب را نپرسیدم. پیرمرد در ادامه از من می خواهد بابا صدایش کنم و من هم اطاعت امر می کنم. می گوید اگر برایم مقدور است در این پیاده روی اربعین همراهی اش کنم و پایه پای او قدم در مسیر پیاده روی بگذارم. با تعجب می پرسم مگر شما می خواهید پیاده به کربلا بیایید؟ سخت است آخر، هم گرمی هوا و هم کهولت سن و هم شرایط نابینایی هر یک به تنهایی دلایلی هست که می شود به جای پیاده روی، سفر با خودرو را مطلوب تر دانست،

پیرمرد ناراحت می شود؛ می گوید: اصلاً نمی خواهد همراهی ام کنی!

حامد جان از تو خواستم همراهم باشی؛ نه مانع من. اینهمه سال به تنهایی مسافر کربلا بودم امسال هم به تنهایی می روم. اصلاً همراه نمی خواهم. دل آزدگی پیرمرد حس عذاب وجدان را در من بیدار می کند. می گویم: باشه بابا جان، من عذر می خواهم؛ اصلاً هر چی شما بگویید.

پیرمرد می گوید: خب حالا یه خواسته دیگه هم ازت دارم؛ از تو می خواهم هر جا که رفتیم و به هر جا که رسیدیم هر آنچه را که می بینی برایم تعریف کنی؛ دقیق و بی کم و کاست.

می خواهم در لذت دیدن شریک شوم. بعد از تقریباً ۲۴ ساعت به مرز مهران می رسیم، راننده می گوید اینجا انتهای سفرمان است، از همه مسافران می خواهد در مسیر این سفر به یادش باشند و برایش دعا کنند. طی کارهای اداری و عبور از مرز چند ساعتی زمان می برد، در اینجا هم از گزند گرما در امان نیستیم. در گوشه و کنار اما مه پاش ها اندکی از هُرم گرما می کاهند مرز شلوغ است و تعداد زائرانی که از جای جای این وطن عزیز به اینجا آمده اند بی شمار است من اما دستان

پیرمرد را محکم در دستانم گرفته‌ام؛ مبادا که در این شلوغی جمعیت گمش کنم. از او می‌خواهم که ساکش را به من بدهد اما اون نمی‌پذیرد و می‌گوید نه، این کیف را نمی‌توانم به هیچ کسی بدهم. اصرار نمی‌کنم با خود می‌گویم شاید چیز باارزشی در کیفش باشد و نمی‌تواند به من غریبه اعتماد کند بعد از طی تشریفات مرسوم از مرز رد شده و آن طرف مرز سوار بر خودرو، راهی می‌شویم. بعد از طی مسافتی پیاده می‌شویم؛ برای آغاز پیاده‌روی شبهای عراق خنک و مطبوع است. مسیر پیاده‌روی، اما شلوغ است و پر از جمعیت.

دستان پیرمرد را در دستانم می‌گیرم می‌گویم پدر جان، از اینجا سفرمان شروع می‌شود؛ بسم الله

می‌توانی بیایی، پیرمرد رو ترش می‌کند و می‌گوید، باز هم که حرفتو تکرار کردی، چرا نتونم پیام؟ تو اگه نمی‌تونی مزاحم من نشو، می‌گویم باشه خب، حرفی نزدم که دستاتو بده تا ببریم، دستانش را در دست می‌گیرم و راهی می‌شوم. می‌گوید بگو، هر چیزی رو که می‌بینی برای من. از شلوغی جمعیت، از مواکب بین راه برایش می‌گویم، بعد از مدتی احساس خستگی می‌کنیم، در مسیر قدم به قدم عراقی‌های عاشق اهل بیت، زائران را به منازل خود دعوت می‌کنند یا می‌خواهند لختی در چادر آن‌ها استراحت کنند تا غبار خستگی را از تن زائران بزدایند.

هر آن چیزی را که چشمانم می‌بیند برایش تعریف می‌کنم، الان پسر جوانی با لباس عربی مشکی به سمت ما می‌آید با سینی شربت خنک در دستانش، لیوانی شربت برای خودم و حاج صفر بر می‌دارم. هر آنچه را که می‌بینم مو به مو و نکته به نکته برایش تعریف می‌کنم. اینجا سمت چپ موکب است؛ جلوی موکب پیرمردی در استکان‌های کوچک را چای می‌ریزد. مرد جوانی آن وسط ایستاده است؛ دست در دستان پسرک خردسال داد می‌زند: اهلا و سهلا؛ بفرمایید. چای عراقی، کافی بفرمایید.

رهگذران را دعوت به نوشیدن چای و قهوه می‌کند؛ از کنارشان رد می‌شویم در گوشه‌های دیگر چند زن عراقی کنار جاده بساط پخت نان تازه به راه انداختند

بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم

در این بعد از ظهر داغ تابستان کنار تنور نان پختن برای کسانی که نمیدانیم؛ که هستند و از کجا هستند و نسبتی با ما ندارند؛ به جز عشق و ارادت به اباعبدالله چه دلیل دیگری می تواند داشته باشد آن طرف جاده، چند پسر نوجوان پشت سر هم روی زمین نشسته اند و روی سر خود طبق خرما را نگه می دارند و عابران را به تناول محصول نخلستان های نجف دعوت می کنند؛ همینطور که دارم همه چیز را با جزئیات برای حاج صفر تعریف می کنم؛ گویی وارد عالم دیگری شده ام. با دید دیگری به این مناظر نگاه می کنم؛ برایم جالب است چیزهای جدیدی می بینم و دلدادگی را بیشتر حس می کنم.

این سفر بیشتر به جانم نشسته است؛ در افکار خود غوطه ور هستم که چند مرد عراقی ما را به منزل خود دعوت می کنند. خستگی امانمان را بریده است؛ پاسخ مثبتی به درخواست آنها میدهم و به منزل آنها که در نزدیکی جاده اصلی می رویم. چند مسافر دیگر هم در آنجا هستند که چهره شان برایم آشناست بله.

درست حدس زدم آنها همان خانواده ای هستند که در اتوبوس همراهمان بودند. همان دخترک کوچکی که در اتوبوس به من آب تعارف کرده بود؛ اینجا فهمیدم که اسمش ریحانه است و همان پسرک بازیگوش برادرش بود که اسمش امیر عباس بود. شب را در منزل آن برادر عراقی گذرانیدیم به بهترین وجه ممکن از ما پذیرایی کرد. مرد عراقی گفت: ارادت ما به شما ایرانیها، قلبی و غیر قابل وصف است؛ اما از وقتی که توانستید با موشک های تان اسرائیل را بمباران کرده و انتقام خون به ناحق ریخته کودکان فلسطین و غزه را از آنها بگیرید؛ ارادت و مودت عراقی ها به برادران ایرانی صد چندان شده است. شنیدن این سخن از زبان یک عرب مسلمان برایم بسیار دلچسب و گوارا آمد نمی دانستم که آن حملات ویرانگر به اسرائیل، اینطور در چشم دنیا جلوه گر شده است.

صبح فردا بعد از نماز صبح و صرف صبحانه از منزل آنها خارج شدیم. اما نکته ذهن مرا به خود مشغول کرده است؛ در تمامی این مدت و تمامی لحظاتی که در مسیر پیاده روی بودهایم حاج صفر کیف خود را حتی برای لحظاتی از خود دور

نمیکرد. حتی وقت خواندن نماز هم بند کیف را روی دوش خود می اندازد و آن را روی زمین نمی گذارد.

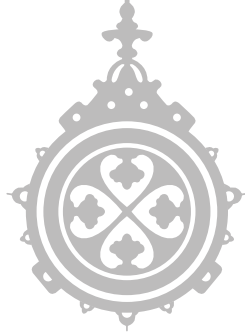
فکر می کنم به من اعتماد ندارد. علی رغم اینکه مرا پسر صدا می زند؛ اما این رفتار او باعث کدورت خاطر من شده است؛ از صبح تاکنون؛ همه دیده هایم را برای حاج صفر شرح می دهم. دیگر به نزدیکی بین الحرمین رسیدهایم؛ حاجی اینجا دقیقاً روبروی حرم آقا اباعبدالله است سلام بده حاجی دست راست خود را روی سینه می گذارم و از دور عرض ارادت می کنم حاج صفر نیز همین کار را می کند. اما لحظاتی بعد دستپاچه عصای خود را روی زمین می اندازد و سعی می کند زیپ کیف خود را باز کند و چیزی از کیف خود بردارد.

ظاهراً قاب عکسی است آن را به قلب خود می چسباند و دست روی سینه می گذارد و مجدداً سلام می دهد.

قطرات اشک از زیر عینک سیاه رنگ های صفر در ریشه ای سفیدش گم می شود صدای ناله های حاج صفر مقابل بین الحرمین می پیچد؛ نفس های حاج صفر گویی به شماره افتاده است. آنقدر میخواند و می خواند که روی زمین می افتد.

مبحوت این رفتار شده ام. حاج صفر همزمان که نجوا می کند؛ روی زمین می افتد. چند لحظه بعد چند پرستار حاج صفر را، روی برانکارد می گذارند؛ در حالی که با پارچه سفیدی رویش را پوشانده اند. از بین الحرمین خارج کرده و به سمت آمبولانس می برند. قاب عکس را از روی زمین برمی دارم، در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده است نگاه به آن عکس می اندازم ماتم می برد؛ زیر عکس نوشته های توجه ام را جلب می کند ”کربلای ۴؛ شهید حامد مرادی“ بغضم می ترکد. حاج صفر پدر شهید و در این چند روز حتی کلمه ای در این رابطه به زبان نیاورد!

همچنان مبهوتم؛ اما با عمق جان صدا میزنم یا حسین



گفته بودم چوبیایم غم دل با تو بگویم

زهرای باقریان (رتبه هشتم)

کارشناسی ارشد فقه و حقوق خصوصی

مثل هر سال به باب الحوائج آقا ابالفصل العباس متوسل شده بودم برای کربلای اربعینم.

امسال اندکی شرایط فرق می کرد و می دونستم به خاطر اتفاقات اخیر کشور، راضی کردن مامان بابا نسبت به سال های پیش قدری سخت تر شده. شنیده بودم دانشگاه مون هر ساله تو طریق موکب داره و دانشجویهای داوطلب رو به عنوان خادم می بره و من خوشحال ترین بودم که امسال قراره خادم آقا اباعبدالله بشم. منتظر اطلاعیه دانشگاه بودم و هر روز کانال دانشگاه رو چک می کردم، تا اینکه روز موعود رسید و اطلاعیه رو بارگزاری کردن، یه عبارتی توی اطلاعیه نوشته بود که بعد از خوندش انگار دنیا رو سرم خراب شد، و اون عبارت چیزی نبود جز: «ویژه ی برادران.» خیلی دلم شکست! حقیقتا خیلی بابت خادمی خوشحال بودم و روی کربلای امسال حساب ویژه ای باز کرده بودم و شنیدن این خبر خیلی حالمو گرفت!

با خودم گفتم بسیار خوب. تو لیاقت خادمی رو نداشتی. حالا مثل قبل برای

زائری تلاش کن! با یک دنیا افسردگی دنبال یه کاروان یا گروهی بودم که بخواد اربعین بره کربلا. چند روزی گذشت، تا اینکه یه روز بعد از ظهر دیدم خانم برادرم پست یه کانالی رو برام فرستاد؛ اون پست مال کانال یک هیئت تو شهرمون بود که می‌خواست دخترهای دانش‌آموز و زائر اولی رو ببره کربلا و دنبال دخترانی در اون رده سنی بود. بهم گفت اگه دختری تو این سن می‌شناسی که کربلا نرفته این هیئت رو بهشون معرفی کن. یه نگاه انداختم دیدم همون هیئتی که پارسال تو اعتکاف دانش‌آموزی‌شون به عنوان سرگروه رفته بودم. یهو یه جرقه تو مغزم زده شد. سریع به مدیر گروهش که از دوستای خانم برادرم بود و من رو هم می‌شناخت پیام دادم، گفتم این پست رو جهت معرفی دختران نوجوان برام فرستادن، من دختری تو این رده سنی نمی‌شناسم ولی گفتم ازتون پرسم خادم نمی‌خواین؟!

دائم چشمم به گوشی بود و بی صبرانه منتظر جواب بودم. ده دقیقه نگذشته بود که با چنین پاسخی رو به رو شدم:

سلام دورت بگردم، ما خادم شمایم، شرایط رفتن دارید؟! بابت دوره‌ی فوریت‌های پزشکی که تو جهاد دانشگاهی گذرونده بودم، قرار شد به عنوان خادم امدادی تو این سفر همراهشون باشم. اشک تو چشام حلقه زده بود. انگار تماااااام دنیا رو بهم داده بودن. غرررررق شادی و شور بودم. هم بابت اینکه سفرم جور شد، هم اینکه توفیق خادمی پیدا کردم و شاید بتونم یه گوشه‌ای از کار رو بگیرم یا یه خدمت کوچیکی به زائران ابا عبدالله کنم. داشتم تو رویاهام پرواز می‌کردم که یهو یادم اومد هفته‌ای سه روز کلاس‌های توجیهی دوره‌ی کارآموزی وکالت رو داریم می‌گذرونیم و بازه‌ی زمانی سفر کاروان با زمان کلاس‌های من تداخل داره. از طرفی اگر غیبت‌ها از یک حدی بیشتر بشه CMS کارآموزان فعال نمی‌شه و این یعنی یه دردسر بزرگ است.

حال عجیبی داشتم. احساس می‌کردم همش تالِب چشمه می‌رم و تشنه‌تر برمی‌گردم.

خدا منو ببخشه، اینقدر حالم بده بود که با گریه و لحن تندى به آقا باب الحوائج

گفته بودم چو بیایم غم دل با تو بگویم

ابالفضل العباس گفتیم:

نمیدونم چطور، اما خودتون درستش کنید. اگه درستش نکردید به باب الحوائج بودنتون خدشه وارد می شه حالا دیگه خودتون می دونید. ثبت نام رو غیر قطعی انجام دادم و گفتم چند روز اجازه بدید تا با مسئولان مربوطه صحبت کنم.

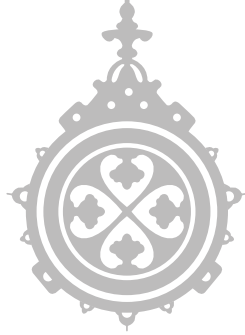
رفتم گرگان و شرایط رو برای مسئول مربوطه توضیح دادم، در کمال ناباوری بهم گفت کلاس ها رو داریم فشرده برگزار می کنیم و تا قبل از دهم که شما می خوای بری تموم می شه! برو با خیال راحت کارهای ثبت نامت رو انجام بده. حقیقتاً بیشتر به جای خوشحال شدن شرمنده شدم. حتی روم نمی شد از آقام حضرت ابالفضل تشکر کنم.

همش با خودم می گفتم: زهرا تو که هر ساله کربلا تو داری از همین آقا می گیری. هر وقت حاجتی داری به این آقا رو می زنی و هر بار دست پر برمی گردی. چی شد که یک لحظه نسبت به باب الحوائج بودنشون تردید پیدا کردی و این طوری حرف زدی؟ واقعاً متأسفم!!!

این هفته قرار بود هفته یک آخر کلاس های توجیهی باشه و روز جمعه هم حرکت به سفر الی الله...

سر اولین کلاس این هفته نشسته بودیم که اعلام کردن مابقی کلاس های این هفته کنسل شده و اساتید مدعو در ساعات مقرر وقتشون پره، بنابراین کلاس های باقیمانده در هفته ی آتی برگزار می شه... قیافه من در اون لحظه دیدنی بود. دل روزدم به دریا و گفتم تا اینجا ی کار حل شده، بقیه ش رو هم می سپارم به دستان گره گشای خودشون و مطمئنم که به بهترین نحو حل می شه.

روز موعود رسید و سوگند به لحظه ای که چشمم به گنبد زیبای بابا علی خورد. گفته بودم چو بیایم غم دل با تو بگویم/چه بگویم که غم از دل برود چون توییایی



سوغات من، یک جفت دست کوچک بود

زهرآ جمشیدی (رتبه نهم)

کارشناسی حقوق

خرم آباد- همیشه از سفر چیزی برای یادگاری به سوغات می آورند، اما سوغات سفر اربعین را نه در بازارها که باید در قلب جاده پیدا کرد و خاطره من نیز در لمس یک جفت دست کوچک بود که تمام فلسفه این راهپیمایی عظیم، در نگاه یک کودک عراقی برایم معنا شد.

چند سال پیش اولین سفر اربعینم بود و تا آن روز اربعین برایم روایتی شنیدنی بود از ایثار و مهمان نوازی؛ اما آن سال، قرار بود این روایت را با تمام وجود زندگی کنم. کوله پستی ام سنگین بود، اما نه از وسایل که از بارامانت دعاها و سلام های جاماندگان و پاهایم اما برای قدم گذاشتن در این مسیر سبک تر از همیشه بود. عمودها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم و آفتاب بی رحمانه می تابید و گردوغبار راه روی صورت و لباس هایم نشسته بود و پاهایم از شدت پیاده روی می سوخت و به تاول نشستن نزدیک بود.

حوالی عمود ۷۰۰ دیگر توانی برایم نمانده بود که نگاهم به موکب ساده ای افتاد؛ یک چادر بزرگ و چند دیگ غذا که روی آتش قلقل می کرد و پیرمردی با

دشداشه سفید و لبخندی به پهنای صورت که با اصرار مرا به داخل دعوت کرد: "تفضل یا زائر... تفضل حبیبی".

داخل موکب گوشه‌ای نشستم و کوله‌ام را زمین گذاشتم و پاهایم را به سختی از کفش بیرون آوردم. در حالی که منظره پاهای خسته و خاک‌آلودم خودم را هم دل‌زده می‌کرد و در همان حال دختر بچه‌ای شاید هفت، هشت ساله با یک تشت آب گرم و حوله‌ای تمیز به سمتم آمد، چشمان سیاهش از هوش و مهربانی برق می‌زد و به عربی دست و پا شکسته‌ای گفت: اجازه می‌دهی؟

با شرمندگی گفتم: "نه دخترم، زحمت نکش، پاهایم خیلی کثیف است". لبخندی زد که تمام خستگی‌ام را شست و با خود برد، تشت را جلوی پام گذاشت و با لحنی مصمم‌تر از یک فرمانده گفت: نه خاله جان تو زائر حسینی و پاهایت مقدس است.

آن جمله مثل یک صاعقه به قلبم خورد، من کجا و تقدس کجا؛ اما در منطق پاک او هر قدمی که در این راه برداشته می‌شد مقدس بود. دیگر نتوانستم مقاومت کنم و پاهایم را در آب گرم گذاشتم و آن دست‌های کوچک و ظریف با چنان دقتی پاهای خسته‌ام را می‌شست که گویی با ارزش‌ترین شی جهان را تیمار می‌کند.

بی‌اختیار اشکم سرازیر شد، من برای زیارت امام حسین (ع) آمده بودم، اما اینجا در این موکب ساده خود امام حسین (ع) با دستان این کودک به استقبال خستگی‌هایم آمده بود. شستن پاهایم که تمام شد با حوله خشک کرد و بعد مثل یک گنج گرانبها کفش‌هایم را مقابلم جفت کرد. خواستم از جیبم پولی در بیاورم و به او بدهم اما پدرش که شاهد ماجرا بود با مهربانی دستم را گرفت و گفت: ما خدمتگزاران زائران حسینیم و این برای ما یک افتخار است.

پایان راه، آغاز فهمیدن با پاهایی سبک و دلی سنگین از شرمندگی و محبت به راهم ادامه دادم و وقتی چشمم به گنبد طلایی حضرت عباس (ع) و پس از آن به گنبد مولایم امام حسین (ع) افتاد، تمام آن مسیر آن خستگی‌ها و آن لحظه در

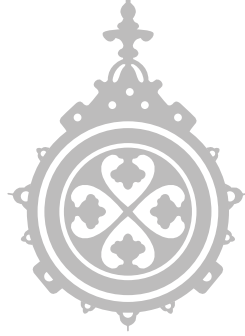
سوغات من، یک جفت دست کوچک بود

موکب، جلوی چشمم آمد و فهمیدم شلوغی حرم، ازدحام این همه عاشق، نتیجه همین عشق‌های خالصانه‌ای است که در طول مسیر کاشته شده است.

در بین‌الحرمین ایستادم و دیگر نه خستگی را می‌فهمیدم و نه ازدحام را؛ چراکه من آن روز سوغات اصلی سفرم را گرفته بودم.

سوغات من نه تسبیح و نه انگشتر بلکه خاطره آن دستهای کوچکی بود که به من درس ایثار، تواضع و عشق بی‌منت را داد و آن روز فهمیدم اربعین فقط پیاده‌روی تا کربلا نیست؛ بلکه سفری است به اعماق انسانیت و سفری که در آن می‌آموزی، برای «حسینی» شدن باید خادم دیگران باشی، حتی اگر آن دیگران زائری خسته با پاهایی خاک‌آلود باشند و این زیباترین روایتی است که هر سال با نزدیک شدن به اربعین برای خودم و دیگران تکرار می‌کنم که سوغات من از کربلا، یک درس بزرگ در قالب یک خاطره از دست‌هایی کوچک است.





سلام امام رضا (ع)

عباس عباسخان (رتبه دهم)
کارشناسی برق

روزی که به همراه تعدادی از هم‌دانشگاهی‌هایمان قصد سفر به کربلا در اربعین کردیم، شاید باورمان نمی‌شد در طی سه روز همه چیز درست شود و ناگاه ما هم زائر کوی امام حسین علیه السلام شویم. اما ما هم در کنار خیل مشتاقان زیارت ارباب دو عالم راهی کربلای حسین شدیم.

در این ایام که به سفر اربعین رفته بودیم با همه دلتنگی‌ها و پریشانی‌ها، اما یک شادمانی خاصی در وجودمان نهاده شده بود که نمی‌دانستیم اثر چیست؟ با خودم گفته بودم سلام امام رضا (ع) را که چندی پیش به زیارتش رفته‌ام به امام حسین علیه السلام خواهیم رساند.

یک روز وقتی سوار ماشین شدیم تا از کربلا به سمت کاظمین برویم، با راننده مبلغی را توافق کردیم؛ اما وقتی به مقصد رسیدیم او لوازم و کوله ما را نمی‌داد و درخواست پول بیشتری می‌کرد و ما هر چه می‌گفتیم و صحبت می‌کردیم او کوتاه نمی‌آمد.

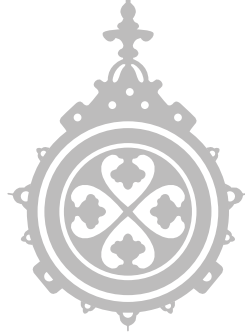
ناگهان یکی از شرطه‌ها یا همان نیروهای پلیس عراق که در نزدیکی ما قرار گرفته بود، نزد ما آمد و جویای مساله شد. با زبان آلکن و ایما و اشاره به او فهماندم که ما توافقی کردیم، ولی ایشان بسیار بیشتر از توافق از ما طلب پول و کرایه می‌کند.

او اول از همه وسایل ما را گرفت و به ما داد، سپس راننده دیگری را صدا کرد و پرسید تو را به حسین و عباس قسم کرایه واقعی این مسیر چند دینار است؟ و راننده دیگر که نام عباس را شنیده بود به راستی و صداقت مبلغی گفت که حتی از توافق اولیه ما با راننده خودمان کمتر بود.

پلیس از ما همین مبلغ را گرفت و به راننده داد و به او گفت بگیر و برو و دعا کن که این‌ها که ایرانی هستند و مجاور امام رضا علیه السلام شکایت تو را نزد امام رضا نبرند که اگر دست به این کار بزنند، تا ۷ نسل دچار مشکلات عدیده و لاینحل خواهی شد. او نیز از ما حلالیت طلبید و رفت.

بخش دلنوشته





شوق حضور

اکرم کیانی (رتبه اول)
کارشناسی اقتصاد کشاورزی

قلبم به شدت می تپد و شوق حضور کسی مرا ندا می دهد.
چشم هایم را باز می کنم و به آغاز صبحی می اندیشم که از جسارت شب
بگذرد و نگاهم را به تماشا بنشیند.

زیارت نامه ام را بر می دارم: السّلام علیک یا ابا عبد الله.
حس عجیبی تمام تنم را دور می زند. رویایی در من متولد می شود و من به اول
مظلومیت می رسم. شوق، بودنم را می بارد و ابری کنجکاو، گونه هایم را خیس
می کند. هنوز منتظر آمدن حسی هستم که درونم را به آتش کشد و من شوق
آمدنش را به انتظار می نشینم.
من به اول مظلومیت رسیدم.

به جایی که محراب، سجده ای را تمام کرد که سر آغاز امامت شیعه بود.
شرم، شدت ننگی ست که کوفه را به آتش کشیده است و چاه قله ایست
بغض آلود که در گلوی زمین فرو می رود و گریه، فاجعه ای دردی ست که نخلستان
را یتیم می کند.

دوباره ترانه می‌کنم: علیکم منی سلام الله ابدًا ما بقیت.
قلبم به شدت می‌تپد و شوق حضور کسی مرا ندا می‌دهد.
چه آورده‌ای ذوالجناح..... به جز شرمی نجیب که دستانی کوچک آن را از
یال‌های طوفانی زده‌ات می‌تکاند. چرا تنها آمده‌ای؟!
حالا آفتاب وسط آسمان است و عاشورا شرحی نگاهم را خیس می‌کند.
بگذارید همه ذرات وجودم را جمع کنم. می‌خواهم نیايش طفلی را بشنوم که
قنداقه‌اش را حنا بسته‌اند.
غباری برمی‌خیزد و صدایی از مناره‌ی باد زمزمه می‌شود و من به پیامبری
می‌اندیشم که خداوند امتش را هفتاد و دوبار آفرید.
کوچ می‌کنم و به رویایی می‌رسم که آن جا دستها شرمندۀ پیکری ست که
آفرینش آن را به روح عباس هدیه کرده است.
قدم در راه می‌گزارم.
اینجا کربلاست. عمود به عمود دهه‌ی دوباره‌ی عاشورا است. دهه دوباره دردی
که لذت آن بوی بهشت می‌دهد.
اگر تمام زمین را چرخیده باشی، اگر تمام واژه‌ها را خطاب کرده باشی و اگر به
انتهای تمام حروف رسیده باشی، تازه اول صداقت است.
بی صدا از حنجره‌ات برمی‌گردد و تمام اصوات را در گلویت بغض می‌کنی.
قلبم به شدت می‌تپد و شوق حضور کسی مرا ندا می‌دهد.
عمود به عمود، سخن بگورقیه جان.
پدرت در هودجی از رسالت به خرابه آمده است. بی آن که پیکرش را آورده
باشند.
این سر نیست. سرّ تمام کائنات است که بریده بریده افشا می‌شود.
چراغ‌های زمین را خاموش کنید. پرده‌های آسمان را بیندازید. خرابه را تنها
بگذارید.
می‌ترسم سِرّی مگو از لب‌های بریده تراوش کند که زمین را طاقت آن نباشد.

شب شکوه خویش را دامن کشان به انتها می برد.
مکن ای صبح طلوع.
عمود ۱۴۵۰..

خرابه ساکت است.

ستاره‌ها طشتی را طواف می کنند که امامت را سیراب کرده است و سه ساله‌ای
لب‌های کوچکش را تکان نمی دهد.

قلبم به شدت می تپد و شوق حضور کسی مرا ندا می دهد.
صداها درهم می پیچد.

خرابه مهمانی کوچک را در آغوش گرفته است. گودالی کوچک نجابت طفلی
را فریاد می زند که طاقت رسالتش را به پایان برده است.

شام به انتها می رسد.

کاوران خطبه می خواند.

زینب لب‌هایش را روی رگ‌هایی می گذارد که تشیع را سیراب کرده‌اند و قرآن
را بر نیزه تلاوت.

جبرئیل کلمات نازل می شوند «و ما رایت الا جمیلا» رد پای کعبه‌ای ست که از
نینوا تا شام را گرداگرد زینب چرخیده است.

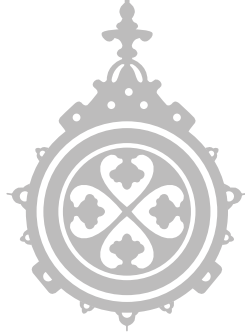
و شوق حضور کسی...

لحظه‌ی وصال و الی مرقد الحسین...

دست‌ها بالا می رود..

با من بیا... خورشید اینجاست.

السلام علیک یا شمس العطشان



داغ مکرر

فاطمه سلیمان پور (رتبه دوم)
دکترای زبان و ادبیات فارسی

شانه به شانه باد آمده ام با کوله باری از داغ بر دلی خون.
اینجا آرامستان دل های بی شمار است.
عمود به عمود، این سیل به راه افتاده، سوگوار آفتابی است که از گودال سر
برآورده است؛ در ظهري عطشناک که کمر آسمان خم شد و سنگریزه های بیابان
حتی به مویه افتادند.
پرنندگان مهاجر موکب به موکب، اندوه تو را برمی چینند و راه، همچنان امتداد
همان راهی است که کاروان تو رفته است.
پر از شورم و شعور، انگار بار دیگر به تصویر درآمده است تمام آنچه که راویان
گفته اند از دیار آینه ها _ از سرزمین کربلا...
ای کاش تاریخ دروغ گفته باشد؛ در دست های شیطان، نه خنجری بوده باشد و
نه تیر و کمانی... آن وقت، کودکان با خیال امن تری در جهان بعد از این به خواب
می روند.

همه آمده‌اند؛ با هر زبان و هر نژادی، در محبت تو متحد شده‌اند.
در مشایه، ازحام تصویرها و صداها، ازدحام پرچم‌ها و موکب‌هایی است که
یگانه شده‌اند با حسین (ع)؛ «حُبِّ الْحُسَيْنِ يَجْمَعُنَا»، دریاست بی شک قطره‌ای
که به دریا پیوسته است.

عشق تو مرزهای جغرافیایی را به هم زده است؛ ای نماد عزّت و حرّیت!
به پیمان با تو آمده‌ام، به پیمان با آزاده‌ترین مرد تاریخ!
هنوز بعد از هزار و چند سده، هُرم عطش از رگان خاک می جوشد و هر سنگ،
روایتگر «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» است و همچنان با پای پیاده لبّیک می گوید،
مسافر بی‌قراری که منم.

چه رفته است بر تو که پس از این همه سال، تا نامی از لب‌های تو می‌برم،
آسمان بر دوشم آوار می‌شود و ابرهای سرگردان، چشمانم را احاطه می‌کنند؟!

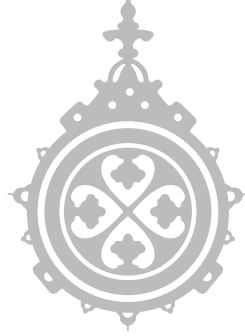
ای داغ مُهر خورده به پیشانی زمین!
به پای‌بوسی قدم‌هایت آمده‌ام، در شوره‌زار اشک‌های پیاپی‌ای که زائرت
شده‌اند.

سلام بر لب عطشان تو حسین که آب دمی به لب نرسیده گذشت
از سر تو

سطرها را زیر و رو می‌کنم. کلمات به چه کار می‌آیند وقتی توان از تو سرودن
نداشته باشند؟!

این چه رازی است که تا به نام تو می‌رسم حروف، مقطّعه می‌شوند، شرحه
شرحه می‌شوند؟!

«حا» و «سین» و «یا» و «نون» حروف نام‌توست، که اینچنین جدا شده‌ست.
ای حماسه‌ای که جاری‌ست در دل زمان
از تو واژه واژه شعر ناب
یا حسین (ع)!



جاده ے عشق

لیلا جعفری قهفرخی (رتبه سوم)

کارشناسی ارشد روانشناسی

اربعین، پرواز است؛ پروازی از زمین خاکی تا اوج افلاک، بر بال‌های اشتیاق و عشق. هر قدم که بر جاده‌های منتهی به کربلا برداشته می‌شود، گویی ورق‌پاره‌ای از دفتر دل را ورق می‌زنی و مشقی تازه از معنای زندگی بر آن می‌نگاری. این راه، خود یک سوغات است؛ سوغاتی از جنس نور، از جنس سکوت پرهیا هو، از جنس اشک‌های بی‌صدا که بر گونه‌های خسته ولی پر امید می‌غلتنند.

چه سوغاتی بالاتر از خاکی که عطر قدم‌های زینب (س) را نفس کشیده و بوی مشک تربت حسین (ع) را در خود نهفته است؟ هر دانه خاک این مسیر، حکایتی دارد از عاشقی که پای برهنه، در آرزوی وصال، خار و خاشاک را بوسه می‌زند. این خاک، نه تنها قدمگاه زائران، که سجاده‌ای است برای نماز عشق، و هر قطعه از آن، تسبیحی است از جنس صلوات، که بر دست‌های منتظر می‌چرخد.

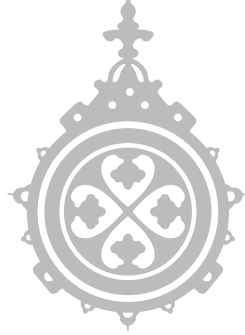
سوغات اربعین، تنها یک تبرک نیست؛ نه مَهری است که بر پیشانی ایمان می‌خورد، نه عطری است که مشام جان را می‌نوازد. این سوغات، باران اشکی است که گناهان را می‌شوید و زنگار دل را پاک می‌کند. این اشک‌ها، نه از سر

غم، که از سر شوق دیدار است؛ شوق دیدن گنبدی که سال‌ها در آغوش رویاها جا خوش کرده بود. هر قطره اشک، خود قصیده‌ای است از دلتنگی، که بر وزن ارادت، زمزمه می‌شود.

در این راه، هوا بوی سیب می‌دهد و صدای قدم‌ها، نوای لالایی برای کاروانی خسته است. خستگی معنا ندارد، وقتی دل به دریای آرامش ارباب گره خورده باشد. هر موکب، خود بهشتی کوچک است که فرشتگان در آن به خدمت ایستاده‌اند؛ با چای داغ و نانی گرم، خستگی را از جان می‌زدایند و بذره‌های مهربانی را در دل‌ها می‌کارند. این مهربانی‌ها، سوغاتی است که تا ابد در قلب زائران حک می‌شود، و یادآور می‌شود که هنوز عشق و ایثار در جهان زنده است.

سوغات اربعین، نوری است که راه را روشن می‌کند و دل را به آرامش می‌رساند. این نور، همان چراغ هدایتی است که حسین (ع) با خون خود برافروخت. این نور، نه از جنس آتش، که از جنس معرفت است؛ معرفتی که چشم دل را باز می‌کند و حقیقت را نمایان می‌سازد. در این مسیر، هرکس به قدر ظرفیت خود، این نور را برمی‌دارد و به خانه‌اش می‌برد؛ نوری که در تاریکی‌های زندگی، راهنمایش می‌شود.

و در نهایت، بزرگترین سوغات اربعین، خود «حسین» است. حضوری که در تمام لحظات راه، حس می‌شود. حضوری که دل را تسخیر می‌کند و جان را صیقل می‌دهد. این حضور، آرامشی است که پس از طوفان به ارمغان می‌آید؛ مرهمی است بر زخم‌های کهنه دل، و امیدی است برای آینده‌ای روشن. اربعین، تنها یک سفر نیست، یک بازگشت است؛ بازگشت به فطرت پاک انسانی، بازگشت به خویشتن خویش، در پناه عشق حسین (ع). و این بازگشت، شیرین‌ترین سوغاتی است که می‌توان از این سفر آسمانی به ارمغان آورد.



جاده‌هاے دلدادگی

راضیه باقرزاده (رتبه چهارم)
کارشناسی تربیت بدنی

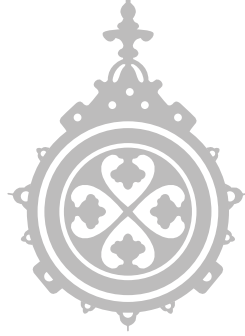
اربعین، نبض جاری زمان نیست، که خود زمان در چشمانش متجلی است. تلاقی هر آنچه از «بودن» می‌دانیم با «نشدن»‌های ابدی. این سفر، گشودن دریچه‌ای به قلب هستی است، جایی که روح از تنگنای جسم می‌گریزد و در بیکرانه‌ی «حسین» پر می‌کشد. هر قدم، شمیمی از عطری ازلی است که در شریان‌های زمین می‌دود، و هر آه، نجوایی از بی‌قراری جان. کربلا، اقیانوسی از معناست، که هر زائر، قطره‌ای از آن را با خود به سوغات می‌برد. در این وادی، حتی سکوت نیز واژه می‌افشاند، و صخره‌ها، حدیث شقایق می‌خوانند.

در این پهن‌دشت شور، پاهای پیاده، نه رنج می‌کشند، که قصیده‌ی عشق می‌سرایند. تاول‌ها، الفبای شوریدگی اند بر پوست جان، و هر عرق، مرواریدی است غلتان از بستر یقین. در نگاهم می‌آیی، آن پیر کج‌قامتی که هر چین پیشانی‌اش، روایتی است از عطش هزارساله؛ و آن کودک چشم‌درشت، که قدم‌های کوچکش، زمین را به وجد می‌آورد. اینجا مرزها می‌شکنند، زبان‌ها به هم می‌آمیزند، و تنها یک نوا طنین‌انداز است: «یا حسین». تصویر دستان گشاده‌ی

موکب‌داران، همچون شاخه‌هایی از بهشت است که سایه بر سر خستگی می‌افکند و نانِ داغشان، طعمِ حضور می‌بخشد.

هر موکب، خود آیینی ست از عشق، که در آن، خستگی‌ها به فراموشی سپرده می‌شوند و دل‌ها به هم گره می‌خورند. اینجا، واژه‌ی «مهمان‌نوازی» معنایی فراتر از کلمات پیدا می‌کند؛ آینه‌ای می‌شود از کرامتِ انسانی، که در کربلا ریشه دوانده است. عطرِ چایِ عراقی، نه تنها مشام، که روح را می‌نوازد و در هر فنجان، حکایتی از یگانگی جاری است. نوازشِ دستانی که بی‌منت، بر پاهای تاول‌زده مرهم می‌گذارند، خود معجزه‌ای است از جنسِ مهر، که زبانِ هیچ واژه‌ای توانِ توصیفش را ندارد.

سوغات اربعین، نه خاکِ متبرک، که نوری است بی‌کران که در عمقِ جان می‌نشیند. این سفر، گشایشی است در بسترِ روح، رهایی از زنجیرهای خود، و دستیابی به ساحلِ رهایی. بازگشت از این وادیِ قدسی، نه پایانِ سفر، که آغازِ سفری درونی است؛ سفری به عمقِ خویشتن، با کوله‌باری از عشق و آزادگی. سوغات اربعین، دریایی است موج از احساس، که هر موجش، پیامِ بیداری می‌دهد. اینجا است که می‌فهمی، حسین(ع)، نه تنها نامی بر جبینِ تاریخ، که آتشی است همیشه فروزان، در سینه آزادگانِ جهان. این آتش، شعله‌ورتر از هر کلام، راه‌رهایی را نشان می‌دهد.



در آرزو وصل

محمد علی شیوخی (رتبه پنجم)

کارشناسی ارشد فناوری نانو مواد

در این فصل از سال، هوای شهر بوی عاشقی می‌گیرد. بوی اسپند و نوحه،
کوچه به کوچه عطر کربلا را می‌پراکند و هر گوشه از این شهر، حرمی می‌شود از
جنس دلتنگی. گوش‌هایم پر از صدای پای زائرانی است که در افق دور می‌شوند و
قلبم، پرنده‌ای است بی‌قرار که بال‌هایش را به دیوار قفس می‌کوبد. همه، بار سفر
می‌بندند و می‌روند؛ یکی با پای پیاده، یکی با کوله‌بار عشق و من، هر سال از دور،
به این شور و شوق نگاه می‌کنم و در آن میان، شعله‌ای در سینه‌ام روشن می‌شود؛
شعله‌ای که نه از سر ناتوانی، که از عظمت این شور است. گویا سهم من از این
عاشقی، پیمانی از جنس فراق، در کنج این شهر و با قلبی است که هر لحظه بیشتر
به سمت آن حرم می‌تپد.

این هجران، نه از سر بی‌همتی است و نه از سر بی‌میلی؛ دل که دارم، دلی
که تمام بی‌قراری‌اش نشانه زندگی است. اما هر اربعین، این حسرت نرسیدن،
تقدیری تکراری می‌شود. هجری دیرینه، هجری از یک سفر بی‌نظیر. در خیالم،
خود را در جاده نجف به کربلا می‌بینم، قدم به قدم با میلیون‌ها عاشق، زیر سایه

خورشید، در هوایی که عطر تربت می دهد. خستگی راه، با ذکر حسین (ع) شیرین می شود و هر قدم، گناهی را می شوید و دلی را پاک می کند. این خیال، زیباترین و مقدس ترین بخش هر سال من است. در این مسیر خیالی، با هر عمود، خاطره ای می سازم، با هر موکب، مهمان می شوم و با هر نگاه به افق، منتظر گنبد می مانم. واقعیت تلخی است که هر سال، سایه اش بر دلم می افتد. من، دل به دریا زده ام، اما دریا به ساحل نیامده است. هر بار که به شوق سفر می افتم، واقعیت دست های خالی و بضاعت اندک، چون دیواری بلند، جلوی راهم سبز می شود. گویا کربلا، برای عاشقی که دستش خالی است، تنها در همین خیال و دلنوشته ممکن است. این حسرت داشتن و نداشتن، غم نخواستن نیست؛ غم نتوانستن است. غم اینکه مسیر برای همه باز است، اما من از رفتن بازمانده ام. مگر عشق، نیازمند بضاعت مادی است؟ مگر محبت، با پول قابل سنجش است؟ می دانم که این عشق، بی قید و شرط است و شاید این آزمون، محک این عشق ناب باشد.

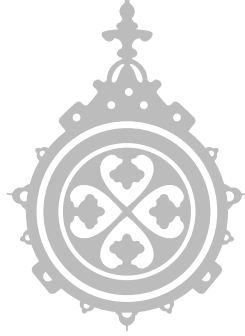
می دانم که جای من در قلب این حرکت بزرگ است، اما قلبم در آنجاست و این تن تنها، هنوز در همین شهر است، در میان این هیاهوی تکراری. وقتی تصویر گنبد را می بینم، وقتی صدای «یا حسین» از بلندگوها به گوش می رسد، پرده ای از اشک، چشم هایم را می پوشاند. هر لبیک «یا حسین» که می شنوم، بغضم را سنگین تر می کند و هر اشک، مرهمی است بر زخم دلم. این غم و این شوق، دو روی یک سکه اند؛ یک روی، غم فراق و روی دیگر، شوق وصال. وصالی که فقط در رؤیاهایم ممکن است.

اما این هجران، به من درس هایی هم داده است. درس صبر، درس دلدادگی، درس اینکه عشق به حسین (ع)، فراتر از مکان و زمان است. در شیمی عشق، خواننده ام که گاهی تغییر فاز، تنها را رسیدن به معشوق است و این بغض و این اشک، همان تغییر فازِ دلتنگی من است؛ از حالت سنگین حسرت به رهایی قطره ها. گویی قلبم با تو پیوندی ناگسستنی بسته، پیوندی که هیچ فاصله و هیچ فرمولی نمی تواند آن را از هم بگسلد. به من آموخته که یک زائر واقعی، کسی است

که قلبش در کربلاست، حتی اگر پاهایش نتوانند. این دلنوشته، تمام سهم من از اربعین است، سوغاتی که با اشک و حسرت، از این فراق آورده‌ام. هر سال، وقتی زائران برمی‌گردند، با چشمانی پر از نور و دلی سیراب، من به آن‌ها نگاه می‌کنم و می‌دانم که چه سفری داشته‌اند. من از آن‌ها روایت کربلا را می‌شنوم و در این شنیدن، خود را به آنجا می‌رسانم. هر یک از آن‌ها برای من، سفیر عشق حسین (ع) هستند.

گاهی در این حسرت، به یاد جمله‌ای ماندگار در وصف حضرت عباس (ع) می‌افتم. آنجا که ایشان در نوجوانی، مشتاق حضور در جنگ صفین بودند و مالک اشتر در پاسخ به او، با آن نگاه عمیق و حکیمانه گفت: «تو باید در شب‌های تاریک صفین بمانی تا مهتابی شود.» این جمله به من یاد می‌دهد که نقش هر کس در این راه، متفاوت است. شاید سهم من هم، همین ماندن است؛ همین که در تاریکی شهر، مهتابی از دلتنگی شوم. شاید کربلای من، همین‌جاست... همین بغضی که در گلویم مانده، همین اشک‌هایی که برای همه عالم می‌ریزم. اشک‌هایی که به یاد عطش کودکان و تشنگی سقا، به یاد کودکان مظلومی که در گوشه و کنار این جهان، در آتش جنگ و فقر می‌سوزند، جاری می‌شوند. این اشک‌ها، به پاکی فرات‌اند و این دلنوشته، تنها صدای من است. صدای یک دلتنگ، یک عاشق بی‌پایان.

این بغض و این حسرت، تمام اربعین من است. شاید کسی عمق این سوزِ نهان را درک نکند، اما من با تمام وجودم می‌دانم که این فاصله، آزمونی است برای عشق بی‌کران. من هم یکی از زائران هستم، زائری که از دور، سلام می‌دهد و با قطره‌های اشک، جاده‌ای به سوی حرم می‌سازد. این دلنوشته، سهم من از اربعین است؛ روایتی از یک سفر نرفته، که امید دارم در پیشگاه لطف و رحمت الهی، پذیرفته شود.



دلوشتہ اے در وصف زار عین حسینے (ع)

یونس واحدی کیا (رتبہ ششم)

دکترای حقوق

پاہای برہنہی زمین، نہ بر ریگہای نجف، بلکہ بر سینہی تاریخ می‌دوند نہ، این پاها نیستند کہ می‌دوند؛ دل‌ہاست کہ بر سینہی خاک می‌تپد. آری درست قریب بہ ہزار و چہارصد سال و اندی سال پیش واقعہ عاشورا را حسین رقم زد و ہم اینک ہزار و چہارصد و چہل و پنج سایہ‌بان مہر و محبت، ہر یک عمود بلند، یک سال انتظار را فریاد می‌زنند؛ ہر عمود، قامت بلند یک سال اشتیاق را فریاد می‌زند. ہر ستون، نگہبانی است برای یاد آن ہزار و چہارصد و چہل و پنج بہاری کہ از شہادت آفتاب دشت کربلا گذشت. درست ہم‌قد و قامت آن آفتابی کہ در کربلا غروب نکرد. و اینک، کاروان بی‌مرز عشق، قدم بہ قدم، ردّ پای جابر را می‌بوسد... اما چہ کسی چراغ این راہ سوزان را افروخت؟ آری، ای ابا عبد اللہ! اینک کاروان عشق، وام‌دار رہبری دانایی است، کہ دلش می‌تپد برای قدم زدن در این مسیر، اما انگشت اشارہ‌اش مسیر دلہا را بہ سوی کربلا گشود و چراغ راہ شد، و شہیدانی کہ پل‌های این گذرگاہ نور را با خون خویش بنا نہادند. قدم‌ہایمان را بر جای پای جابر می‌نہیم، اما دل‌ہایمان در امتداد راہ حاج

قاسم‌ها می‌تپد که با تن بی‌سر و با روح جاودانشان، پل‌هایی از نور بر فراز هر مانع ساختند. آن‌ها بودند که راه را برای این دلدادگان هموار کردند تا با سینه‌های پرشار، فریاد «لبیک یا حسین» را از ژرفای وجودشان سردهند.

و عراق... ای سرزمین آتش و ایثار! خاکت زیر پای زائران گل می‌کند. خاک عراق، با تمام رنج‌هایش، پیرمردی در مشایه با صدای «هلاییکم» و با دستانی لرزان، قدح چایش را چون گنجینه‌ای تقدیم می‌کند. پیرزنی با چهره‌ای چون خرماهای خشک کاظمین و سامرا، دست‌های لرزانش را با سینی خرما به سویت دراز می‌کند. جوانان بصره، با موتورهای رنگ و رو رفته، پاهای تاول‌زده‌ی پیرمردی از ایران را بوسه می‌زنند و بر ترک موتور می‌نشانند. مهمان‌نوازی؟ نه! این از خود گذشتگان، گدایی شوق میزبانی دارند؛ گدایی که سکه‌اش اشک‌های گرمی است که بر خاک زائر می‌چکد؛ نگاهش بر تمثال سرداری بر سینه‌ی زائری می‌افتد؛ سرداری که موشک‌هایش خواب از چشمان صهیون ربود. اشک در چشمان پیرمرد حلقه می‌زند و فریاد بر می‌آورد: «هَذَا فَخْرٌ لَنَا! میزبانی شما قهرمانان صهیون‌شکن، مایه‌ی مباهات خاک عراق است!» و اینجاست که مهمان‌نوازی‌اش، رنگ رشادت به خود می‌گیرد؛ اما حرارت سوزان آفتاب، چه می‌تواند با آتش عشق حسین(ع) کند؟ این گرمای کوره‌گون، نه تنها از هیبت سیل خروشان زائران نمی‌کاهد، بلکه سنگینی باری مقدس‌تر را بر دوش این مسیر حماسه می‌نهد. گویی هر ذره‌ی شن‌های داغ، زمزمه‌کننده‌ی عشقی است که راه را فرسنگ‌ها فراتر از نجف و کربلا می‌گستراند و به کیلومترها افزون می‌کند. بله اینجا، جغرافیا عاشق می‌شود.

نگاه کن! بر کوله‌پشتی زائرانی از شرق تا غرب، شمال تا جنوب ایران که ترک و لر، کرد و عرب، بلوچ و مازنی، مشهدی و تهرانی نمی‌شناسد و همه یک وجه اشتراک جدایی‌ناپذیر دارند آن هم تمثالی از سرداران، دانشمندان و تمامی شهدای دوازده روزه است، تا یاد و خاطرشان را گرمی دارند. گویی شعله‌های کوچک مقاومت را بر دوش می‌کشد. با هر قدمی که برمی‌دارد و با لب‌هایشان

زمزمه می‌کنند: «ای شهیدان حماسه‌ی اخیر! قدم‌های ما، ادامه‌ی راه شما و به یاد شماست.» استواری‌اش، یادآور صخره‌هایی است که در برابر طوفان باطل ایستادند. اینجا، زینب‌های عصر، نه تنها بار صبر، که بار آگاهی را بر دوش می‌کشند. دخترانی از جنوب لبنان، پرچم‌های زرد حزب‌الله را در کنار عَلم‌های حسینی به دوش می‌گیرند. گویی بانگ «اَلْسَّلَامُ عَلَیْکَ یا اَبَاعَبْدَ اللّٰه» شان، در هم‌آوایی با غرش موشک‌های «سجیل» و «فتاح» است که دیوارهای سکوت را فرو ریخت.

کاروان‌های بی‌قرار، همچون سعی بین «صفا» و «مروه» و نوشیدن آب زمزم، در بین‌الحرمین بهشتی حسینی و عباس علیه السلام قدم برمی‌دارند و پس از بوسه زدن بر مزار شهدای کربلا، همچون حر خود را از بند هوای نفس درون می‌رهانند و سر به سوی سامرا می‌نهند و گمشده‌شان مهدی فاطمه را می‌جویند و با پاهای تاول‌زده بر خاک سامرا، فریاد ملت‌مسی بر آسمان می‌کشند: «کَفَی! بَس است دیگر... طاقمان سر آمد، ای آقا! بیا... و در همین مسیر پیاده‌روی عشق، قدم‌هایت را کنار قدم‌هایمان بگذار. بیا و کودکان غزه را، این مظلومان ناتوان را، از پنجه‌ی بی‌رحمی آن ظالمان کفتارصفت نجات بده! صدای فریادشان را بشنو!» و در حریم نور... آن گنبد طلایی، همه را در آغوش می‌کشد: «کربلایی مریم» از یمن با پاهای خونین، اما دلی سرشار از غرور بر مزار سردار شهید دعا می‌خواند، «کربلایی جان‌محمد» از افغانستان، عکس فرزندان شهیدش را بر ضریح می‌ساید. این «کربلایی» شدن، تنها یک لقب نیست؛ بیمه حسین است و سوگند وفاداری است به خون همه‌ی شهیدانی که از کربلا تا خرم‌شهر - غزه تا دمشق، راه عشق را آبیاری کردند و این لقب، تاج افتخاری است که عشق بر پیشانی‌های غبارگرفته می‌نشاند؛ تاجی از نور که هرگز زوال نمی‌پذیرد.

و عراق غیور، با آوای «فَخْرٌ لَّنَا»، زمزمه‌ی همیشگی‌اش را تکرار می‌کند و میزبانان با اشکی اندوهگین و چشمانی گریان موکبان را جمع‌آوری می‌کنند و برای یکسال دیگر به انتظار می‌نشینند و در آرزوی دیداری دوباره ندا می‌زنند: خوش

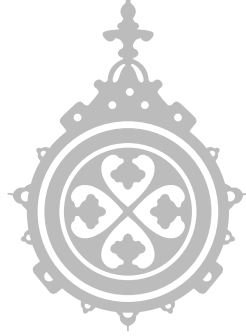
مجموعه آثار برگزیده سومین دوره پویش ملی سوغات اربعین

آمدید ای قافله‌ی عشق! خوش آمدید ای مجاهدان راه آزادی!
به نیت فرج امام زمان علیه اسلام و تقدیم به شهدای فراجا و جنگ
تحمیلی دوازده روزه

پویش ملی سوغات اربعین

۱۱۸

مجموعه آثار برگزیده سومین دوره
پویش ملی سوغات اربعین

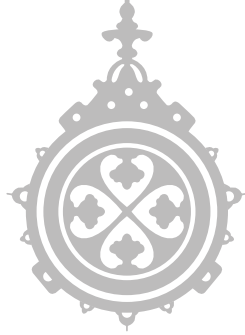


کدام سیمرغ مرا به اربعین عشق می‌رساند

وحید رضایی (رتبه هفتم)
کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی

واژه‌ها ققنوس خواهد شد هزار سیمرغ از این شعر خواهد رویید من نمی‌دانم کدام سیمرغ مرا به نام زیبای تو می‌رساند کدام واژه؟ کدام شعر؟ کدام عاشقی؟ رسم بلاکش رندان است؟ تو نباشی جهان بوی انزجار مرگ می‌دهد هزار _ طراوت _ را از کدام خار _ مگیلان _ می‌توان جست؟ و کدام گوشواره کودکی را به جهان معرفی خواهد کرد؟ یا کدام گودال به بلندای آسمان است؟ یا کدام خیمه بوی _ احلی _ من العسل می‌دهد؟ یا کدام خرابه نگاه زنی را یغما می‌برد، تا آبروی شهری شود که کفر در او جاری‌ست؟ گوش کنید شاید صدای خطبه‌های فدکی می‌آید؟ یا صدای رجزخوانی مردی در قامت زنی از خیبر و جمل می‌آید؟ راستی کدام تشت؟ کدام طلا؟ تشت طلا سر به دوش می‌شود؟ راستی کدام سر، آبروی شهری را روی نیزه‌ها یا در تشت طلا و چوب خیزران با صدای قرآن فریاد می‌زند؟ آیه کهف می‌شوم تا اینجا کسی صدای سیمرغ را هزار و اندی سال است، به جهان می‌کشاند. جهان در _ تلالو _ نگاه تو به واژه مقدس حقیقت می‌رسد. مرا صدا کنید جایی که ارمغان بوی خوشش را به استشمام جهان می‌رساند. آنجا

کسی منتظر است قافله سالار حسین. اربعین است جایی که صدای خواهری واژه برادر را معنی کرد. تو بخوان در اربعین نام خواهری که، هزار هزار بار ابتدا انتهای شهر بلا را دويد، تا برادرش به غلط تفسیر نشود کدام ققنوس مرا به واژه‌های تو می‌رساند؟ کدام سیمرغ مرا به اربعین عشق می‌رساند؟ راستی هنوز ما رأیت الا جمیلا خوب تفسیر نشده است؛ چون واژه خواهر را خوب جهان نفهمیده است، یا کمی آن طرف‌تر بنشین. بگذار این سوره حسین، نفسی تازه کند، به گلویی که خونش خضاب آسمان شد. اینجا واژه درد پشت خیمه‌ها روی سر انگشتان حسین تفسیر می‌شود. اینجا قرار است قبری به تفسیر درد یک پدر به تنهایی یک مادر و به نگاه غم‌انگیز یک خواهر مرا به فرات عشق بکشاند و هزار هزار غل و زنجیر را به اسارت غیریت برادری ببرد؛ که دیگر زانو خم نمی‌کند؛ که خواهر از اشتر پایین بیاید. راستی این قافله ققنوسش ابتدای راه است تو بگو سیمرغ کدام شعر می‌شوی کجای این اربعین می‌ایستی؟؟



راهیان نور

زهرا شعبانی (رتبه هشتم)

کارشناسی پرستاری

دل‌م منتظر تقویم نبود، راه خیمه‌ها را در پیش گرفته بود و در کربلا می‌تپید.
صدا می‌آمد صدای قدم‌ها صدای جاده‌ها صدای حسین که می‌گوید: بیا بیا
اما یعنی باز هم جاماندم؟

در راهی که پایان ندارد و مسیر هجوم شور و اشتیاق است؛ از فرسنگ‌ها فاصله
به یک نقطه، نقطه‌ای که تمام تفاوت‌ها و زبان‌ها رنگ می‌بازد و زبان عشق سخن
می‌گوید. این سفر از قلب‌ها شروع می‌شود و هیچ دیواری بین عاشقان فاصله
نمی‌اندازد چراکه عشق نیرویی بی‌انتهاست و از مرز زمان و مکان فراتر!

قدم‌ها خاک زخم خورده کربلا را می‌بوسند با زمزمه وصل یار، همراه نوای
روضه و عطر خاک کربلا. چای عراقی رنگ ارادت دارد. این یک سفر معمولی
نیست، همه چیز فرق می‌کند آدم‌ها خسته اما لب‌خند به لب، جاده‌ها خاکی، اما
دل‌ها نرم و هوا گرم اما خنک‌ای عشق حسین در دل‌ها، گر عشق حرم باشد سهل
است بیابان‌ها.

پیوند بغض و اشک و دعا در جاده‌هایی که دل زوار را در آغوش گرفته‌اند تا به

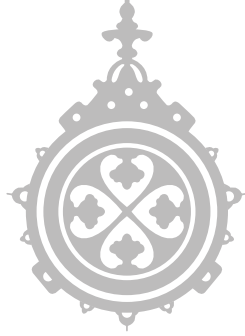
ضریح دوست برسانند و کسی جا نمانده! قلب و روحی که رفته جامانده نیست. کربلا راه عشق است راه نور برای یافتن خودت، خدایت.

آنجاست آرامشی که تاکنون نیافتی، عشقی ناب پر از خلوص و فداکاری با یک روح سبک و نگاهی عمیق به زندگی و سوغات‌هایی که نه در چمدان بلکه در دلت می‌آوری و می‌شود نور زندگی‌ات و سرما و تاریکی دنیا را به روشنی تبدیل می‌کند. سوغات‌هایی همیشه همراه و دلتنگی و دلتنگی.

محبت‌های خالصانه و ناشناخته که تجلی واقعی انسانیت در اربعین است، فارغ از نژاد و همه وصل به دریای عشق حسین که دل‌ها را جلا داده و خدمت به هم‌نوع را به والاترین حد خود رسانده، انگار تمام این محبت‌هایی که پیشکش زائران می‌شود مرهمی است بر جان امام مظلوم و کودکان غریب و تشنه کربلا.

به حرم می‌رسی به آن بهشت گمشده و دل‌شکسته‌ات را گوشه حرم می‌آوری و می‌نشینی به دعا، به درددل و او خریدار غم‌های توست دلت را بر می‌دارد و می‌تکاند. حتی دوزخ هم چشمی که معمار اشکش حسین باشد را نخواهد سوزاند. تمام زخم‌های دلت را مرهم می‌گذارد دغدغه‌هایت کنار می‌رود و خدا را می‌یابی. متصل می‌شوی به بزرگترین چشمه معنویت جهان و سوار می‌شوی بر کشتی نجات.

کربلا عزت و آزادگی را به بلوغ رسانید و خونی که در کربلا جوشید حالا در دل عشاق حسین می‌جوشد و در پیاده‌روی اربعین رودی می‌شود از سینه‌سوختگان و خون‌خواهان که پرچم سرخش را بر دوش و چراغ قیام را روشن نگه می‌دارند. اربعین روح سبک و سوغاتی‌های سنگین است از مدرسه عشق و انسانیت، از تمرین سوختن و پرواز با بال شکسته و تکرار ۱۴۰۰ ساله سازندگی انسان‌ها، از همان غروب خون‌آلود که خنجر نامردی بر کالبد اسلام و مصیبت بر شانه‌های زینب فرود آمد تا امروز...



آنچه که اشک هایمان به جاده نوشتند

انسیه ابراهیمی (رتبه نهم)

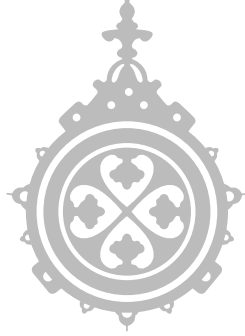
کارشناسی حسابداری

گویی از ازل، مقدر شده بود که در این روزگار، همین دل‌های ما، راهی کربلا شوند. نه پایِ ما، که قلبِ ما بود که بی تابانه کشیده می شد به سمتِ حرمِ دوست. جاده، از آن زمین نبود، از آن دل‌ها بود؛ ریسمانی زرین که از سینه‌ها می گذشت و هر دانه اش، نذری بود و هر گره اش، عشقی.

در این دریایِ بیکرانِ ارادت، هر گامی که بر می داشتیم، نه بر خاک، که بر آینه‌ی روحمان بود. روحی که تشنه‌ی جرعه‌ای از همان غمی بود که روزگاری، دشتِ کربلا را سرخ‌فام کرد. بویِ نانِ تازه موکب‌ها، درهم می آمیخت با عطرِ اشکی که بی اختیار از گوشه‌ی چشم می لغزید؛ اشکِ شوق، اشکِ یاد، اشکِ شرمندگی از این همه عشق.

هر تعارفی، نه یک تعارف ساده، که سلامی بود از جنسِ "منم حسینی ام". در نگاهِ هر غریبه، آشنایِ دیرینه‌ای را می دیدیم؛ برادری که از جنسِ همان خونِ پاکِ عاشورا بود. اینجا، تمامِ ثروتِ عالم، در لبخندی بود که از سرِ خستگی و مهربانی، بر لبِ دیگری می نشست.

این پیاده‌روی، قصه‌ی زائر نیست؛ قصه‌ی معشوق است که بنده‌اش را به سوی خود می‌خواند. گویی تمام غم‌های دنیا، چون غباری بر می‌خیزد و تنها، شکوه عشق باقی می‌ماند. در آن شب‌های نورانی، زیر آسمان پرستاره، زمزمه‌ها، به اوج نیایش می‌رسید و هر دل، آینه‌ای می‌شد که تصویرِ دلبر را در خود می‌گرفت. رسیدن به کربلا، تنها رسیدن به یک مکان نبود؛ آغازی بود بر درکِ همان حقیقتی که تمام این راه را پیمودیم. حقیقتی که در سکوتِ حرم، در عظمتِ گنبد و در طنینِ یا حسین (ع)، موج می‌زد. این پیاده‌روی، زخمی بود که بر جان نشست تا از نو، زنده شویم.



سبزتر از خون

سعید مبین شهیر (رتبه دهم)
دکترای جامعه‌شناسی

متن زیر حاصل حس پژوهشگر در پژوهش پدیدارشناسانه تجارب زیسته
زائران عراقی و ایرانی اربعین سال ۱۴۰۴ است و به زبان ادبی با محوریت
بیداری جهانی حسینی و پیوند آن با ظهور موعود (عج) نوشته شده است.

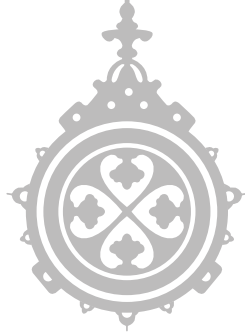
زمستان، تکراری؛ پاییز با آغوش آتشین، شکوفا و بهار روشن‌تر از همیشه؛
فرقی به حال پرستوهای همیشه مهاجر ندارد؛ وقتی جنب حرم، چون دانه‌های
تسیب روی هم می‌غلطند و دل به دل در حماسه‌ای ابدی، بی‌نهایت می‌شوند.
هنگامی که سکوت سوزان، سرزمین انسان را می‌پوشاند و راه شعور پشت جیفه
گندیده دنیا کوچک می‌شود، نوید طلوع در زردی خاک عراق و ریشه پای زائران
قوت می‌گیرد و جنگلی از سرو سبز را به حرمین می‌رساند. قرار است پاره تاریک
دنیا با کوری شب‌هایش، انسان‌های تمام شده و همسنگران فسرده‌شان، فرو ریزند
و نذر خون حسین، با قطره قطره‌اش، دریا دریا سوسن خواب آلود را بیدار کند.
معرکه‌ها می‌نالند؛ بازار ملعبه‌ها تعطیل می‌شوند و محکمه‌ها از دادن حکمی

سزاوار باز می مانند. ای فرزند آسمان؛ ای موهبت انکارناپذیر در خون شده و ای آهنگ شفقت بر آدمیان؛ آدمیان را چه شد که تو را شایان رنجی چنین عظیم دیدند و خدا را آزرده و تو را چه شد که همه آدمیان را لایق خانه ات می دانی؟! همان جا که تو را و عزیزترین یاورانت را به مسلخ بغض و خون بردند. چگونه مویه مرا، برادرم را و همه انسان ها را با تمام جانت می شنوی، بدون آن که کسی بانگ صاف هل من ناصرت را بشنود؟ از خود و خویش نالانیم و از غیر گریان. پناهمان ده ای آن کس که پناهت ندادند و صدایت نشنیدند.

میان تلاش و هدف، شک و یقین و بیکرانگی آرمان های به قساوت خو کرده، هر قدم، توده ای از نور را به شکاف تردید می ریزد. گذشته ها در نور این سفر به خود می بالد و حال، انگشت بر دهان به مصلحت و سرشت خون نگاه می کند. هیچ حایلی پیش رو نیست. اینجا تنها سپهری است که ارزش سقوط کردن و تنها زمینی است که ارزش هبوط کردن دارد. گویی که غیر از اینجا؛ جا نیست و غیر از این رنگ، رنگ؛ گویی غیر از این وقت، وقت نیست و غیر از این جنگ، جنگ. عاشورا، بزرگترین آغاز تبدیل شدن است، برای برون خزیدن جهان از پوست جنایت و دوباره سلاله سبز دادن. اینجا است که پرچم مهدی با خون حسین گلگون می شود و گذشته از گذشته می گذرد. اینجا شرف افتخار به بالاترین قیمت فروخته می شود و بارش اشک، تیمم خونابه دیروز می گردد. مالا مال از توجه؛ بغض فرشته، غریب نیست اینجا. اینجا روایت نهفته در روح، از نهاد غلیان می کشد. اربعین، روح آشکار حماسه ای کهن در اوراق تاریخ است، که با دلسوزی سبزتر از خون حسین آغاز شد و جگر خواهر رنده کرد. این چه شورش است که احدی را در لحاف شبِ طریق گرفتار نمی کند و انتظار آفتاب عدالت را مقدس تر از عرش خداوند به تصویر می کشد. آمده، در راه قدم نمی زد که در طور سینا مناجات می کند. اینجا است که ریش سفید و کودک یک گلو در لبیک گفتن می شوند و حبل المتین حسین را به نام مهدی به جهانیان می شناسانند.

بخش روایتگری





حَزَن

زهرا سپهکار (رتبه اول) کارشناسی زبان و ادبیات فارسی

صف پیتزا از پیچ و خم کوچه رسیده بود به جایی که می شد آن تنور بزرگ، که آتشش زبانه می کشید و مردان عربی که خمیر پهن می کردند را دید.

این موکب، سر کوچه ای بود در بازار دِهان (روغن فروش ها) که کوچه پس کوچه هایش از کف العباس سردر می آورد. سر خیابان جمهوری؛ خیابانی که صبح تا شب، شب تا صبح، خودش را در هیئت رودی می دید که زائر در آن موج می زد.

حدود ده نفر مانده بود برسم به عملی کردن قولی که به بچه ها داده بودم. دیشب دیر رسیده بودیم و پیتزا تمام شده بود. ساعت شروع توزیع را پرسیده بودیم و اول وقت آمده بودم. در این فکر بودم که چطور دو تا پیتزا بگیرم و چطور روی چادرم بگذارمشان و تا برمی گردم، دستم نسوزد که دیدم در صف هیاهو شد. من که چند بار تا به حال صحبت عادی عرب ها را با هم، فکر کرده بودم دعواست، این بار هم گفتم حتما با هم گرم گرفته اند ولی دیدم نه! انگار این بار واقعاً دعوا بود.

بحث میان خانم جوانی در صف با خانم میانسالی که از ازدحام سوء استفاده

کرده بود و می‌خواست خودش را جلوی صف جا بزند، بالا گرفته بود. خیلی تند تند و با لهجه صحبت می‌کردند ولی از چهره‌ی آن زن میانسال و حرکات دستش می‌شد فهمید، که چند تا بچه‌ی قد و نیم قد را جایی همان طرف خیابان گذاشته‌است و خیلی عجله دارد.

بحث آن‌قدر بالا گرفت که خادمی را که داشت کارتن‌ها را خیلی نامنظم پاره می‌کرد و زیر پیتزاها می‌گذاشت و دست زائر می‌داد را هم به قضاوت خواندند. مرد عرب که از اول، حواسش به صف بود به آن زن اشاره کرد که آخر صف برود. زن دوباره شروع کرد به صحبت و التماس به خادم موکب. ولی وقتی دید بی‌فایده است ایستاد با آن‌هایی که جلوی صف بودند به حرف‌زدن که جایی هم برای او باز کنند.

در این گرما گرم بود که ناگهان صدایش میان صدای طبل‌ها و سرنای محزونی گم شد. دو طناب دو طرف خیابان کشیده بودند و داشت کاروان نمادین اُسرا از آن‌جا رد می‌شد.

قرمزپوش‌ها جلو بودند با چهره‌های از غضب سیاه، با لبخندی کریه، تازیانه به دست و سوار بر اسب‌های عربی با ساق‌های بلند، و سبزپوش‌ها و آن‌هایی که چادر خاکی و دست‌هایی در غل و زنجیر داشتند، پیاده بودند یا روی شتر، بالا و پائین می‌شدند.

با دیدن کاروان، زن نشست روی زمین. نه نشست از زانو افتاد و شروع کرد به لطمه زدن بر صورت و دو دستی زدن بر روی پاهایش.

صفی که باید ده دقیقه منتظر می‌ماند تا دوباره در آن تنور آهنی چند طبقه باز شود به راه افتاد. یکی یکی جلو رفت. آن خانم جوانی هم که نمی‌خواست در صف حقش پایمال شود نوبتش شد و رفت.

خادم موکب همانطور که سریع داشت پیتزاها را می‌داد به زن میانسال نگاه کرد. بعد به خادمی که پای تنور ایستاده بود و به نظر می‌آمد صاحب موکب باشد هم نگاهی انداخت و از موکب بیرون رفت و دو تا پیتزا را به طرف زن گرفت ولی او

دیگر اینجا نبود. کاروان او را برده بود به سال شصت و یک هجری. مرد خادم هم پیتزاها را گذاشت کنار دست زن روی زمین و رفت سر کارش. از این جای روایت به بعد هر چقدر به ادامه اش فکر می‌کنم چیزی خاطر من نیست. نمی‌دانم یکی گرفتم یا دو تا. پیتزاها را رساندم به دست بیچه‌ها یا نه. فقط یادم است ایستادم به تماشای آن زن، آن زن محزون. آن حزن...

از این جای روایت به بعد، رفتم در قالب حزن و سعی کردم شبیه او باشم. در هر چیزی به دنبال حزنش می‌گشتم در لباس خاکی زانرها... در چهره‌ی آفتاب سوخته‌شان... در گرد و غبار هوا... در گرسنگی در خستگی زانرهای کوچک...

بعد این قصه چند بار دیگر صدای محزونی را شنیدم. هرچه سر چرخاندم و گشتم کاروانی نمی‌دیدم، فقط در دلم خودم را می‌انداختم زمین و بی خیال دنیا یک دل سیر عزاداری می‌کردم.

یکبار که صدا خیلی نزدیک بود از کسی پرسیدم این کاروانی که صدایش می‌آید کجاست که با اشاره اش به ماشین تعویض گاز، فهمیدم آن سرزمین، سرزمین حزن است. وگرنه چرا باید ماشین تبادل الغازاتشان آهنگ یوسف پیامبر یا به قول خودشان یوسف صدیق داشته باشد؟!

شاید از آنجایی که یعقوب در سوره‌ی یوسف گفت اِنَّمَا اَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي اِلَى اللّٰهِ وَ اَعْلَمُ مِنَ اللّٰهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ باشد الله اعلم.

خلاصه که ما جرابه همین جا ختم نشد و وقتی که برگشتیم فهمیدم نه تنها صدای ماشین تعویض گازشان که حتی صدای سرخ شدن سیب زمینی‌ها و قُل خوردن برنج هم در آن جا حزن دارد؛

وقتی حسین ثارالله است و خورش خون خداست، حتما زمین کربلا هم ارض الله است و ارض الله الواسعه.

شاید این است که در اربعین در اتاقی با یک فرش سه در چهار، نزدیک بیست

نفر می خوابند و از کوچه‌ای که در حالت عادی یک نفر با چمدان یا کالسکه به سختی از آن عبور می‌کند، یک دیگ در حال پخت و پز هست و یک موتور هم آن طرفش افتاده زائران هم در رفت و آمدند.

پشت همین دیگ مذکور، فردی بود که صبح اول وقت همزمان با سیگارش، ضبطی را هم روشن می‌کرد و مشغول کار می‌شد.

و ما از پنجره‌ی همان اتاق سه در چهار، آن صداها را می‌شنیدیم.

یکبار به ذهنم رسید بروم اسم مداحی یا مداحش را پرسم که وقتی به ایران برگشتم با شنیدنش دوباره یاد این روزها بیفتم. به سختی توانستم به او بفهمانم که مُراد غذا و ساعت آماده شدن و محل توزیعش نیست.

آخر گفت مَلّا باسم. گو من بنات النبی...

بعد که برگشتیم و مداحی را در ایران گوش دادم، دیدم صداهایی غایب بودند. که فهمیدم صدای ریختن سیب شسته‌شده در روغن داغ بوده که با «واچر وراچن سبی» (فردا آماده‌ی اسارت شوید) مداحی یکی شده بوده.

یا صدای قُلْ قُلْ برنج خودش را وسط هیاهوی سینه‌زن‌ها جا می‌زده وقتی ملا باسم می‌خواند؛

«انسن دلال الهواشم انسن صفات الأميرة

کل وحده تلزم طفلها لوزن اسیره ابأسیره»

(وقار بنی هاشمی و صفات شاهزادگی را فراموش کنید)

هر یک از شما مراقب طفل خود باشد، و هر اسیری اسیر دیگر را در برگیرد)

حالا دیگر اگر دوباره در آن صف می‌رفتم برای کسی که در صف پرسید در این

گرمای پنجاه درجه این عرب‌ها چطور می‌توانند پشت تنور بایستند، یا کنار آتش عمودی دستگاه کباب‌ترکی‌ها، جواب داشتم.

باید با حرارتِ «ان لقتل الحسین حرارة فی قلوب المؤمنین لا تبرد ابدا» و

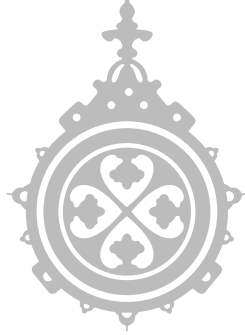
با حزن‌های کوچک در سرزمین حزن‌ها، آن قدر سوخته‌باشی که آن آتش برایت بازیچه باشد.

این آتش‌ها که چیزی نیست اصلاً تو بگو آتش جهنم.
در بهشت جایی هست فی مقعد صدق، مخصوص خادم‌هایی که در اربعین در کنار تنورها می‌ایستاده‌اند. آن‌ها دور هم جایی در بهشت نشسته‌اند و می‌خوانند؛
الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن...



۱۳۳

پیشانی موفات اربعین
مجموعه آثار کربلای معلی
دوره



روایت نذرپریرکت

افسانه سعادت (رتبه دوم)
دکترای زبان و ادبیات فارسی

در کوچه‌های خاک‌آلود روستایی دورافتاده، جایی که بادهای گرم کویر قصه‌های کهن را در خود می‌پیچند و خورشید چون شعله‌ای بی‌امان بر زمین می‌تابد، حاج‌علی زندگی می‌کرد. پیرمردی با موهای سپید چون برف و چشمانی که از عمق ایمان و رنج می‌درخشید. دلش پر بود از عشق به امام حسین (ع)، عشقی که چون چشمه‌ای زلال در سینه‌اش جاری بود. هر سال، در آستانه اربعین، آرزو داشت نذری دهد؛ گوسفندی قربانی کند و گوشتش را میان نیازمندان تقسیم کند تا شاید مرهمی بر زخم‌های کربلا باشد. اما فقر، چون سایه‌ای سنگین، بر زندگی‌اش چنگ انداخته بود. جیب‌هایش خالی‌تر از دشت‌های خشکیده بود و دست‌های پینه‌بسته‌اش تنها نان بخور و نمیری از خاک می‌جستند. پسرانش، دو جوان پرامید، رویای خانه‌ای امن داشتند، اما حاج‌علی حتی نمی‌توانست پولی برای نذرش جور کند.

شب، در خلوت مسجد روستا، زیر نور کم‌جان مهتاب که از پنجره‌های شکسته می‌تابید، حاج‌علی به سجده افتاد. اشک‌هایش خاک را تر کرد و زمزمه

نمود: «یا حسین، دلم نذر توست، اما دستم خالی. اگر راهی باز کنی، تا ابد شکرگزاری می‌مانم.» باد کویر، انگار پاسخی زمزمه کرد و برگ‌های خشک را به رقص آورد. صبح، حاج‌علی با عزمی راسخ به بازار روستا رفت. تصمیم گرفته بود از حاج‌رضا، کاسب محل، پول قرض کند تا گوسفندی بخرد. با شرم و تردید، ماجرا را گفت. حاج‌رضا، با نگاهی مهربان، پولی به او داد و گفت: «برای حسین، این قرض نیست، هدیه است.» حاج‌علی، با دلی پر امید، گوسفندی سالم و چاق خرید و به خانه آورد.

گوسفند، با پشمی نرم چون ابرهای بهاری و چشمانی آرام چون چشمه‌ای زلال، در حیاط کوچک خانه آرام گرفت. اما رازی در نگاهش نهفته بود. چند روز بعد، حاج‌علی متوجه شد که گوسفند حامله است. شکمش چون ماه کامل برآمده بود و گام‌هایش سنگین‌تر از پیش. دلش روشن شد. اربعین نزدیک بود و او می‌خواست گوسفند را قربانی کند، اما چیزی در دلش می‌گفت صبر کن! باد کویر، انگار قصه‌ای پنهان زمزمه می‌کرد و غبار را در هوا می‌چرخاند.

شب‌ی طوفانی، وقتی رعد و برق آسمان را شکافت و باران نادر کویر زمین را سیراب کرد، گوسفند زایمان کرد. حاج‌علی، با چراغی در دست، در حیاط ایستاده بود و شاهد معجزه بود. دو بره کوچک، هر دو ماده، یکی سفید چون برف و دیگری قهوه‌ای چون خاک کویر، به دنیا آمدند. بره‌ها، با پاهای لرزان، به مادر چسبیدند و شیر خوردند. حاج‌علی اشک ریخت و دست به آسمان برد: «یا حسین، این کرامت توست!» گوسفند و بره‌هایش، چون خانواده‌ای کوچک، در حیاط می‌چرخیدند و علف‌های تازه‌رویده را می‌جستند.

زمان چون رودی آرام گذشت. بره‌ها بزرگ شدند، سالم و قوی. حاج‌علی، با وسواسی مادرانه، آن‌ها را پرورش داد. سال بعد، یکی از بره‌ها با گوسفندی از گله همسایه جفت‌گیری کرد و بره‌های جدیدی به دنیا آورد. گله کوچک حاج‌علی، به لطف باران‌های گاه‌وبیگاه و مراتع سبز، آرام‌آرام بزرگ شد. هر بره جدید، چون ستاره‌ای در آسمان زندگی‌اش می‌درخشید. باد کویر، حالا آوازی از امید

روایت نذر پربرکت

می خواند. گله به ده، سپس بیست، و بعد سی رأس رسید. حاج علی مراتع بیشتری اجاره کرد و با کمک پسرانش، گله را گسترش داد.

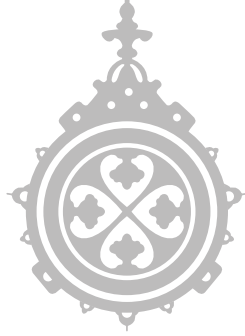
سال ها چون برگ های پاییزی گذشتند. حاج علی، حالا پیرتر اما دلشادتر، گله ای پربرکت داشت. گوسفندان را فروخت و با پولش، برای پسر بزرگش خانه ای ساخت؛ خانه ای با دیوارهای سفید و باغچه ای پر از گل یاس. برای پسر کوچک تر، خانه ای دیگر، با پنجره هایی رو به دشت های بی انتها. خودش، هر اربعین، نذری می داد؛ گوسفندی قربانی می کرد و گوشتش را میان فقرا تقسیم می کرد، با اشکی که از شکر می جوشید.

در غروب های کویر، زیر آسمانی پرستاره، حاج علی به گوسفند اول فکر می کرد. گوسفندی که با قرض خریده شد، اما چون هدیه ای آسمانی، زندگی اش را دگرگون کرد. باد کویر، قصه کرامت حسین (ع) را زمزمه می کرد و حاج علی، با دلی پر از نور، می دانست که نذرش، پلی به سوی معجزه بود.



۱۳۷

پیشانی موفات اربعین
مجموعه آثار کربلای معلی
دوره



آدم خدا حافظے

حسین آرمین (رتبه سوم)

کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی

بر اساسِ خاطره‌ای از رزمندۀ دفاع مقدس؛ اسماعیل اسماعیلی مشنقی

از مرز وارد ایران شدیم. و حالا ایران. ایران عزیزتر از جان. ایرانی که برای حفظِ هر وجب خاکش جانِ عزیزی پر کشیده، چون ایران عزیزتر از جان است.

- من به چشم خویش چه مصایب که ندیده‌ام؟

این را به نوجوانی که کنار دستم نشسته بود، گفتم. دو نوجوان کنار دستی ما در اولین ردیفِ صندلی اتوبوسی که عازم تبریز است، سر برگرداندند و گوش تیز کردند. هر سه سر به من چرخانده بودند و از عملیات‌هایی که شرکت کرده بودم، می‌پرسیدند. نسل جدید کنجکاوتر از نسل ما است و باهوش‌تر. از رشادت‌های جوانان آن دوره گفتم. از جان فشانی‌هایی که دیده بودم و فکر می‌کردم باورش برای این نسل سخت است.

- همه دوستان من شهید شدند، توفیق برای من یار نبود. چقدر دلتنگ آنها هستیم. قدر دوست‌ها و دوستی‌های خودتون رو بدونین.

در نگاه بهت آورشان روی صورتم، احساس کردم که درک نخواهند کرد که شهادت، قسمت است. از قصهٔ آشنایی خودم با چند همزمی که داشتم تعریف کردم و گفتم که بعضی از آنها در جنگ هشت ساله شهید نشدند ولی در جبههٔ سوریه توفیق شهادت پیدا کردند. پیراهنی را که پوشیده بودم، نشان دادم و گفتم: «همین پیراهن یادگار عباس است. کسی که هشت سال مدام در جبهه بود و حتی جانباز هم نشد ولی سال پیش در سوریه به شهادت رسید.»

قطره اشکی روی صورت استخوانی نوجوان کنار دستم لغزید و به پایین آمد. این‌ها دلشان صاف است، مثل آئینه، ما شاید خوب تحویلشان نگرفته و به حرف‌هایشان گوش نداده‌ایم. این نسل جدید.

امسال هم در اربعین زیارت قسمت شد و نائب الزیارة یاران رفته بودم. آن قافلهٔ بزرگ رادمردان. تفاوتی که زیارت امسال با سال‌های پیش برایم داشت، همراهی با این سه نوجوان بود که از نجف تا الان با من همراه شده بودند. چقدر رک بودند و چقدر من حرف‌های جدید از این‌ها یاد گرفتم.

وقت اذان و ناهار شده بود. از تابلوهای کنار جاده مشخص بود که راننده قصد دارد در کرمانشاه توقف کند. در تابلوی آخری که دیدم نوشته بود: «کرمانشاه ۵۰ کیلومتر.»

صحبت‌مان که تمام شد، روی برگرداندم و از پنجره به حاشیهٔ جاده نگاه کردم. فکر و ذکرم شد، ناهار.

- اگر من جدا از این‌ها ناهار بخورم که رسم رفاقت به جا نیاوردم. اگر این‌ها من را مهمان کنند که پسندیده نیست و من سنم از همه‌شان بیشتر است. اگر هم من ایشان را مهمان کنم، شاید معذب شوند.

یاد آخرین ناهاری که در مشهد خورده بودم، افتادم. سال پیش همراه خانواده مهمان امام رضا شدیم. آن موقع هنوز همسرم زنده بود. آخرین روزهای دلخوشی، که توفیق زیارت و مهمان آقا شدن یکجا نصیبم شد.

احساس می‌کنم باید به راننده یک تذکری بدهم. وقت نماز اول وقت گذشته،

همگی گرسنه هستیم، کنار موکب‌ها توقف نکرد، الان هم تا رسیدیم کرمانشاه، یک‌راست پیچید داخل پمپ بنزین.

راننده پیاده شده بود، دو نوجوان در صندلی کناری به خواب رفته بودند و نوجوان کنار دستی من غرق در صفحه گوشی‌اش بود. جوانی با لباس بسیجی و کاغذهایی در دست سوار اتوبوس شد. کنار دست صندلی راننده ایستاد و رو به مسافران گفت: «سلام، زیارت قبول. من خادم موکب شهدای کنگاور هستم. اگر افتخار بدهید، ناهار در خدمت شما باشیم.»

اتفاق خوشی برایم بود. فکرم از بابت اما و اگرهایی که برای ناهار خوردن در ذهنم تراشیده بودم، آزاد شد. ولی مسافران چه خواهند گفت؟

سربرگرداندم و به مسافران نگاه کردم، جوان بسیجی هم مانند من منتظر جواب آنها بود. پیرمردی از ردیف سوم کمی سرش را طرف راهرو آورد و گفت: «پسر ما حرفی نداریم ولی باید راننده راضی باشه.»

تا حرف پیرمرد تمام شد. راننده هم سوار اتوبوس شد. بسیجی حرف پیرمرد را برای راننده تکرار کرد.

- چقدر از اینجا تا موکب راه است؟

- بیست دقیقه.

- باشه، من حرفی ندارم. بعداً کسی اعتراض نکنه؟

جمله آخرش را طوری بلند گفت که همه مسافران بشنوند. کسی جوابی نداد. نوجوان کنار دستم پیش دوستهایش که حالا از خواب بیدار شده بودند، رفت و تعارف کرد که بسیجی در صندلی کنار دست من بنشیند. آمد و نشست. اتوبوس حرکت کرد. با تبسم نگاهش کردم. یک لحظه نگاهم در بروشور دستش گره خورد. صورتی آشنا. با همان ابروهای کشیده و پهنش، با آن چشم‌های گود افتاده که صبح روز بعد از عملیات یک کاسه خون می‌شد، نگاهم می‌کند.

- این بروشور رو می‌توانم ببینم؟

- بفرمایید.

در تیتَر بالای عکس شهدا نوشته بود: «موکب شهدای کنگاور».

- آری خودش است. عباس. هم‌رزم من. شک ندارم. این صورت را سالها دیده‌ام، حتی وقتی برای آخرین بار به خانه ما آمد و برای رفتن به سوریه از من خداحافظی کرد. خودش هست.

انگشتم را کنار عکس عباس گذاشتم و گفتم: «این شهید را می‌شناسی؟»

- بله، همشهری ما است، پدرشان هم الان در موکب هستند. شما هم می‌شناسید؟ رزمنده بودید؟

گریه امانم نداد که جوابش را بدهم. چفیه را روی صورتم کشیدم و فقط توانستم بگویم: «بیخوش پسر».

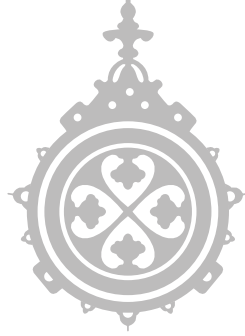
خیلی وقت بود از عباس بی‌خبر بودم. دوران بازنشستگی شده بودم کشاورز. از صبح تا شب می‌رفتم باغ پدری. یک شب که خانه آمدم، گفتند دوست عباس تماس گرفته بود و سراغت را می‌گرفت. صبح فردایش زنگ زدم، مثل همیشه سرحال و شوخ طبع. نمی‌دانم چه شد که گفت: «تو نمی‌خواهی یک ناهارِ ترکی به ما بدهی؟»، گفتم: «می‌خواهی بیایی تبریز؟»، گفت: «برای ماموریت آمده‌ام تبریز، فردا آبگوشت بار بگذار که ناهار به خانه‌تان می‌آیم».

آمد. با یکی از همکارانش. پیراهنی هم در دستش گرفته بود که می‌گفت برای هدیه آوردم. حواسش به همه چیز بود، می‌دانست از رنگ آبی خوشم می‌آید، برایم پیراهن آبی خریده بود. ناهار را که خوردیم حرف از سوریه را باز کرد. رفیقش را نشان داد و گفت: «فردا ما هم عازمیم»، خندیدم و گفتم: «نگو برای خداحافظی آمدی»، نخندید و برای اولین بار در آن روز گرم تابستان خیلی جدی گفت: «آمدم خداحافظی».

به موکب که رسیدیم. پدر عباس به بدرقه اتوبوس آمده بود. جوان بسیجی مرا به پدر عباس معرفی کرد و گفت: «از هم‌زمانِ پسران هستند»، پدرش تا این را شنید مرا در بغل خودش جا داد. شانه‌هایمان که به هم رسیدند، لرزیدند. اشک چشمانش را پاک کرد و در صورتم دقیق شد و گفت: «بفرمایید داخل»، به

نوجوانان همسفرم اشاره کردم و گفتم: «اینها هم دوستان من هستند.» پدر عباس گفت: «قدمتان روی چشم، خیلی خوش آمدید.» تمام راه کرمانشاه تا تبریز به معرفت شهدا فکر می کردم. به اخلاقِ پر از فتوتشان. به مردانگی شان و اینکه من چقدر بین آنها بی سعادت بودم. یک بار بعد از سالها مهمان من شده بود و ناهاری در خانه روستایی مان خورده بود، امروز من و دوستانم را مهمان کرد. به راستی که او با مرگ از دنیا نرفته و حواسش بیشتر از ما به ما هست.





هلا بیکم

فاطمه قاسمی (رتبه چهارم)
دکترای علوم ارتباطات اجتماعی

از مسجد سهله پیاده راه افتادیم. طریق العلما را انتخاب می‌کنیم. صفایش بیشتر است. مهتاب بالا آمده و کامل است. در مسیر نخلستان‌ها با نور مهتاب هم می‌شود راه رفت. جز صدای جیرجیرک‌ها و قورقور قورباغه‌های رود فرات و صدای خش خش کفش‌هایی که به زمین کشیده می‌شود صدای دیگری نمی‌آید. همین ترکیب به اندازه کافی جذابیت دارد تا بشود موسیقی متن مسیر. دمای ۵۰ درجه عراق ما را مجبور می‌کند شب‌ها راه برویم. در منزل یکی از روستائیان دو ساعتی استراحت می‌کنیم. پیش از اذان صبح دوباره راه افتادیم. در مسیر نماز می‌خوانیم. یک و نیم ساعت بعد آفتاب سلام می‌کند و مهر می‌پاشد به روی زائران حسین. نخل‌ها لبخند می‌زنند.

آن گردن‌آویزی که بر سینه زائران پیش‌تر از پیش در نور خورشید تالو می‌گیرد؛ عشق است عشق به حسین و آنچه او را به مقتل کشاند...

اینجا همه چیز پررنگ‌تر از همیشه است، صداها پررنگ است، سخاوته‌ها پررنگ است، لبخندها پررنگ است، نگاه‌ها پررنگ‌تر و پرمهرتر و نافذتر است،

خورشید پررنگ تر می تابد و حسین در رگ های مردمان این دیار جریان دارد، حسین سکان دار قلب آنان، تاج سر و مایه آبرو و اعتبارشان است.

حسین برایشان جدی است و از کودکی آموخته اند راه حسین را به نسل بعد برسانند و راه باز کنند برای عاشقان حسین و تسهیل کنند سفر به سوی حسین را. آسمان خوشحال است و نخل ها همچنان لبخند می زنند و سر خم می کنند و شیره جانشان را زیر قدم زائر حسین می ریزند...

مهربان مردمان این دیار آب می پاشند، گرد و غبارها را فرو می نشاند، به جنگ با حرارت زمین می روند تا زائر حسین آسوده تر باشد مدام آب و نان و عشق تزریق می کنند به زائران حسین.

اگر دست حسین در این جاذبه عظیم در کار نیست پس چه کسی دارد این همه دل را یکدل می کند؟!

هزاران موکب دارند مهر می رسانند هر موکب یک قصه دارد یک قصه راست و حسینی! بلکه هر انسان حاضری در اینجا یک روایت شیرین دارد و چه کسی یا کدام رسانه صوتی یا تصویری می تواند به همه این قصه ها ادای دین کند و آنگونه که باید و شاید راوی همه این روایت های شیرین باشد؟!

آنچنان که باید و شاید واژه در چنته ندارم برای وصف این مهر و عشق و اخلاص و صفا، اگر آوینی یا هوگو زنده بودند قطعاً وصف دل انگیزتری از این جماعت حیران و عاشق داشتند.

تاریخ می گوید مهمان نوازی از قبل اسلام در خون این مردمان بوده، اما این مهمان دوستی در محفل حسین به توان بی نهایت رسیده، مهمانان حسین، نور چشمانشان شده است.

امفرقان زن عربی که در یکی از منزلگاه ها به خانه اش رفتیم می گفت: «عراق در روزهای اربعین زیباتر است چون زائران به اینجا می آیند» و چقدر توصیف او از زیبایی و سقف جهان بینی اش اوج داشت در واقع امفرقان زیبایی را در هم دلی، برادری، تعامل، گذشت، بخشش، اتحاد، اعتماد، مهرورزی و مهرورزی و

مهرورزی می دانست و همه این ها جز در فضای ایمانی شکل نمی گیرد.
هلا بیکم زوار... یالا زائر تفضل... میت... صلاة... طعام... تفضل...
تفضل... از دهان مردمان این دیار نمی افتد. حسین برایشان جدی است، حسین
یک مسئله است یک مسئله شیرین که باید به آن پردازند!
و هرکسی بهتر پردازد عاقبت به خیرتر و مانا تر است.

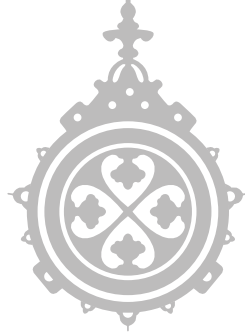
مهربانی غل می زند. جمعیت بند نمی آید و قطره قطره به دریا می رسد.
اینجا خدا نزدیک تر است نزدیک تر از همیشه، نزدیک تر از رگ گردن! اینجا
عجیب دل ها به هم گره خورده، کسی احساس غریبی نمی کند، انگار که
سال هاست میلیون ها خواهر و برادر داشته ای و در این میقات بزرگ، تازه آنها را
یافته ای و بهانه ای دست داده تا شانه به شانه هم به سوی حسین قدم بردارید.

برای صبحانه از یکی از موکب ها لقمه نان و پنیری برمی دارم. لقمه در گلویم
می پرد، مادرم می گوید: شاید کسی گرسنه است، پرچم های کوچک فلسطین با
چوبی کوچک داخل جیب های کوچک کنار کوله پشتی زائران به آرامی به چپ و
راست تاب می خورند، لقمه را با بغض فرو می برم.

اینجا شب ها روز است. اصلا شب و روز یکی است و شهر زنده است. خواب
از چشم ها ربوده شده، انگار یکی دارد مدام هوشیاری می پاشد به چشم زائران.
اینجا هیچکس ناتوان نیست؛ بی دست و پا دیدم که دارد به قدر توان خودش در
مسیری که به حسین ختم می شود خدمت می کند. کودک سه ساله دیدم که توانش
رساندن چند به قول خودشان ماء بارد به دست زائران است.

خط مهر حسین تا ناکجاها کشیده شده، سیاه و سفید و سرخ، عرب و عجم و
ترک و... نمی شناسد. راستی مهر تو کی و کجا بر دل ما نقش بست حسین!

بازار گلاب گیری هم رونق دارد. هرکس به سیاق خودش به زبان خودش...
سفر دارد به انتهای خودش نزدیک می شود، دل تنگی چنگ می زند به قلم.
جدایی از تو برای همه مهمانان این چند روزهات سخت سخت است، اما برای
زینب سخت تر و بیشتر بود...



از غریب تا آشنا

زهرا قربانی (رتبه پنجم)
پزشک عمومی

همیشه یه جورایی توی محدودیت زمان گیر کردم، چرخ دنده هایی که هیچکس هنوز راز و رمز تغییرشو نفهمیده، یهو به خودت میای، میبینی، سیاهی خاموشی کل آسمونو در برگرفته. توی یه نقطه حس میکنی دیگه منطق نمیتونه به دو دو تا چهارتای ذهنت جواب بده، شبیه یه واحد درسی که فقط توی چهارچوب قلبت میگذره. تمام عمرم به این عادت کردم که با ماشین، قطار یا هواپیما سفر کنم و زمان رو اولویت قرار دادم، اما خب میخوام اینبار کوچه پس کوچه های دلمو، وجب به وجب با دو تا پام لمس کنم، مسیر رو مشخص کنم و توی ناشناخته هاش گم شم. پوسترای اربعین رو همه جا زدن، یه جورایی وقتی به چشمای مردم نگاه می‌کنم، انتظار عمیقی مردمک چشم هاشونو تسخیر کرده. یه نیروی عجیبی ذهنمو درگیر کرده، انگار زمانو نگه داشتن تا به یه سرنخ برسم، سرنخی که قطعات پازل واقعیت رو کنار هم میچینه. همینطور که درباره اربعین سرچ می‌زدم به ویدئو عجیبی رسیدم، اینکه مذهب بتونه ذهن آدمو پرورش بده و به یه سری چیزها وابسته کنه، درسته... اما یه مستند ساز انگلیسی چرا باید زرق و برق برند های

مدرن رو کنار بزنه و به موضوع اربعین پردازه. میخام در و دیوار دلمو به نام حسین بزنم و محدودیت پاهامو به یک فلسفه جدید تبدیل کنم، فلسفه ای که تردید رو به یقین تبدیل میکنه. کوله پشتیمو بر میدارم و به راه میفتم. قدم به قدم بیشتر همرنگ جریان جمعیتی میشم که هر کدوم بخشی از قلبشونو به دوش کشیده بودن... کسی از محتویات درونش خبری نداشت. به مرز که رسیدیم اضطراب عجیبی رو حمو تسخیر کرد، بیشتر شبیه یه ترس شیرین، ترس از روبه رو شدن با یه حقیقت ناگفته. با خودم زمزمه کردم، این سفر قرار منو به چیزی ورای این زمین خاکی وصل کنه. پاهام قدم های طولانی رو پشت سر گذاشته بود و هر قدم منو بیشتر به خودم نزدیک تر میکرد. کمی احساس خستگی می کنم. نمیدونم پاهام در برابر کیلومترها راه چه واکنشی نشون میدن، تاول میزنن؟ اگر درد گرفتند چطور با حصار ارادهم رو به رو شم؟ سوال های زیادی ذهنمو درگیر کرده اما نمیخام به هیچکدوم جواب بدم، میخام هرآنچه پیش اومد رو تجربه کنم، بدون قضاوت... بدون پیش فرض...

کمی در موکب ابوالفضل نشستم، بوی آشنای هل و چای غربت پاهام رو گرم کرده بود و گلوم روتازه. محو چین و چروک های پیشانی شدم که نام حسین، مرهمی بر ناگفته هایش بود و سنگ صبوری بر اشک هایش... جلوتر رفتم، پیرمردی با کمر خمیده سینی شربتی رو گرفته بود و با برداشتن هر لیوان یه چین از چین های پیشونیش باز میشد، یه لیوان شربت برداشتم، آخرین لیوانی بود که توی سینی گذاشته بودن. پیرمرد لبخند عمیقی زد، دستشو گرفتم و گفتم: پدرجان کمکی از دستم بر میاد؟

پیرمرد: خدمت به حسین قدرته پسرم...

یه جورایی انگار انرژی پیرمرد خستگی پاهامو کم رنگ کرده بود. چند قدم جلوتر از موکب دختر بچه ای رو دیدم که ظرف غذا بسته بندی شده رو پخش میکرد، به سمتش رفتم و یه بسته برداشتم، چقد با سلیقه بسته بندی شده بود، گوشه ای کنار جدول نشستم و بسته بندی غذا رو باز کردم، بوی عطر عدس پلو

از غریب تا آشنا

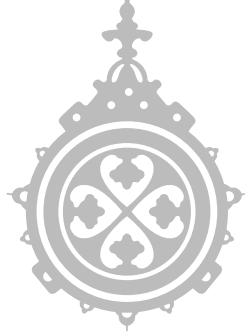
فضا رو پر کرد و اشتیاقم برای خوردن غذا بیشتر. مرد عجیبی کنارم وایساده بود و به نظر میرسید مدت هاست شبیه مجسمه جابه جا نشده، چهره مبهم و ظاهر نامرتبی داشت، غذا رو برداشتمو به سمت مسئول موکب رفتم...

نزدیک کربلا که شدیم، بوی عجیبی در هوا بود، نه بوی گلاب، نه بوی اسپند... بوی تاریخ بود، بوی خاک، بوی قدمت، بوی سال ها اصالت و ایمان... خالی شده بودم از غرور، از تردید، از خودخواهی و در اون لحظه انگار تمام فریاد های عالم در این گنبد و گلدسته پر شده بود...



۱۵۱

پیشانی موفات ایران
مجموعه آثار کربلا و مدینه اود



قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

زهرآ علی دوستی (رتبه ششم)
کارشناسی زبان و ادبیات فارسی

قرار است سختی بکشی! قرار است بیایی و گرمای هفتم، هشتم شهریور را
بپچی تا همین گرمای هوا برایت روضه بخواند...
هفتم و هشتم شهریوری که تاسوعا، عاشورا صاف در همین دو روز در تاریخ
شمسی اتفاق افتاده اند.
قرار است بروی بینی آتشی که از تنور هوا می بارد، چه بر سر بچه‌ی شش ماهه
و دختر سه ساله آورده! بی آن که کسی راه به راه به آنها ماء بارد و شربت خنک
خاکشیر و تخم شربتی تعارف کند.
بی آن که کسی التماس شان کند که بیایید به خانه‌ی ما، هر چند روز که دوست
داشتید، زیر کولر بمانید و از چند نوع غذای رنگین، نوش جان کنید.
بی آن که پاهای تاول زده شان را ماساژ بدهند...
گرسنه! یعنی چند روز چیزی نخورده اند.
تشنه! یعنی چند روز زیر دمای بالای پنجاه، شصت درجه به این طرف و آن
طرف، دویدن و جنگیدن و اشک ریختن، اما دریغ از یک قطره آب.

این طور نمی شود هم دردی کرد! نقاب و عینک آفتاب را بردار، چفیه ی خیس را از روی سرت بکن. بطری آب را زمین بگذار و تا خود کربلا از بی راهه برو بینم چند مرده حلاجی؟

وقتی زینب از نجف تا خود کربلا می رفت، مگر نه این که زیر برق آفتاب، با گلولی خشک و شکم خالی قدم برمی داشت؟ بدون آن که کسی به او بگوید: هلیبکم یا زوار الحسین!

و دست و پایش را ببوسد، یا اصلاً بشناسدش!
از این خبرها نبود!

پا که در این مسیر می گذاری، پیه کنده شدن پوستت را به تنت بمال. کفش طبی راحت و سبک می خری که راحت تو را تا کربلا ببرد؟ روزها از آتش آفتاب فرار می کنی توی موکب ها، پاهایت را با صد نوع پماد و کرم چرب می کنی و تا شب می خوابی؟

لابد می خواهی کتمان کنی که گاهی چشم روی وجدانت می بندی و یکی دو دینار خرج ماشین می کنی تا تو را صد عمود جلو تر ببرد؟

ای آرزوی کلک! با همه آره، با امام حسین هم آره؟!
مثلاً آمده ای با زینب هم دردی کنی! پس چه شد؟ پس چرا دو قدم نرفته، به چپ و راست نگاه می کنی و لیوان به دست، دنبال شربت خاکشیر خنک می گردی؟!

داری از تشنگی هلاک می شوی؟

بله! آمده ای از تشنگی هلاک شوی! نه این که از خودت پذیرایی کنی!
اصلاً به خاطر این غر و لندهایت بود که آن بلا سرت آمد! از بس که گفتی:

— گرمه! بسه دیگه! برگردیم!

و یکی یکی ون ها را قسم می دادی که:

— شلمچه!

کم آوردی!

قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

برای همین نق زدن هایت بود که زیارت دوباره‌ی ضریح، نصیبت نشد.
یادت می آید دو تا از همسفرها که آن‌ها هم گرمزده و عرق‌سوز شده بودند را
قسم دادی که صبح با هم برگردید مرز؟
آن شب توی حیاط عراقی‌ها، زیر کولر و نخل‌های بلند پربار، روی تشک و
بالش‌های نارنجی رنگ، از شدت پادرد خوابت نبرد؟
خواهرت با روسری پایت را بست و بهتر نشد!؟
صبح که آفتاب افتاد توی سرتان و غرق عرق از خواب بیدار شدید، هنوز
پاهایت داشت گزگز می‌کرد و کمردرد از یک طرف امانت را بریده بود، کم کم
سر و کله‌ی دندان درد هم داشت پیدایش می‌شد که سوزشی در کمرت احساس
کردی!
وقتی فهمیدی زنبورهای نجف، مورد عنایت قرار داده‌اند، به آسمان نگاه
می‌کنی که خدایا! آخه چرا من؟!
رفتن به مرز به خاطر دبه درآوردن همسفرها کنسل می‌شود و باز زیر تابش
بی‌امان خورشید، می‌زنی به راه و این بار از همه عقب می‌مانی!
درد زانو نمی‌گذارد به بقیه بررسی؟
این به کنار،
وقتی حس می‌کنی همه‌ی بدنت دارد به خارش می‌افتد،
تازه می‌فهمی نیش زنبور را دست کم گرفته‌ای!
بعد از دو ساعت پیداده روی و خاراندن سر و کله‌ات، یک درمانگاه عراقی پیدا
می‌کنی، می‌نشینی جلوی دکتر حلیم!
هر چه به کله‌ات فشار می‌آوری، یادت نمی‌آید زنبور در قرآن به چه اسمی آورده
شده، کلافه دستت را در هوا می‌چرخانی و صدای زنبور در می‌آوری.
دکتر میان خنده‌هایش می‌گوید:
_ زنبور!
سر تکان می‌دهی و کمرت را نشان می‌دهی.

و انگار که بایک آدم کر طرف باشی، خودت را می‌خارانی تا بفهمانی به نیش
زنبور حساسیت داشته‌ای!

قرص و پماد و آمپول نسخه می‌کند برایت، اما داروخانه پماد را ندارد!
می‌ماند آمپول که همیشه‌ی خدا از آن گریزانی و حالا هیچ چاره‌ای برایت
نمی‌ماند جز این که دراز بکشی روی تخت و پشت دستت را گاز بگیری!
سیتیزین را هم می‌خوری تا زودتر از شر خارش راحت شوی، اما نتیجه‌اش
این می‌شود که به همهی دردهایت خواب آلودگی هم اضافه شود!
حین پیاده‌روی، چرت بزنی و دنیا را پشت هاله‌ای از وهم ببینی.
همسفرها بالاخره دلشان به رحم می‌آید و موبکی گیر می‌آوری و تخت
می‌خوابی...

صبح روز بعد، سر حال بیدار می‌شوی. انگار ریکاوری شده‌ای. هوا هنوز گرم
نشده. همه با هم می‌زنید به دل مشایه.
عراقی‌ها انگار خواب ندارند. صبح علی‌الطلول فعال و پرکار و پرانرژی. دلت
ضعف می‌رود. به هوای صبحانه می‌روی سراغ موبکی که مشتری زیاد دارد.
چشم‌ت روی ظرف برنج و خورش، قفل می‌شود!
-آخه صبح، برنج و قیمه!-

صدای قار و قور شکمت بلندتر می‌شود اما به راحت ادامه می‌دهی. جمعیت
روز به روز زیادتر می‌شود. به پایان راه نگاه می‌کنی. هنوز پانصد عمود مانده تا
مقصد، اما از همین فاصله، نور را حس می‌کنی و دلت گرم می‌شود.
از این که از کجا آمده‌ای و به سوی کجا داری قدم برمی‌داری، دلت غنج
می‌رود! اشک می‌دود به چشم‌هایت.
یادت می‌آید ننه جان خدا بیامرز، وقتی از سفر کربلا برمی‌گشت، می‌گفت
استخوان سبک کردم؟!!

چشم می‌بندی و سبکی استخوان‌هایت را با تمام وجود حس می‌کنی!
از خودت می‌پرسی:

قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

کجای دنیا می‌تواند این جور سبکت کند؟ جوری که بتوانی پرواز کنی؟!
اروپا؟ استرالیا؟ آمریکا؟ کدام جزیره و ساحلی در کجای جهان، تو را این طور
به وجد می‌آورد؟

کدام امپراطوری، کدام پادشاه، کدام حاکم، در طول تاریخ، از ازل تا امروز،
توانسته بیست، سی میلیون نفر را در چند روز آب و غذا بدهد و حتی جای خواب
هم برایشان فراهم کند؟

اینجا امن است! خبری از دزدی و شرارت نیست. همه مسلمانند! جمعیتی از
شیعه‌های دنیا با هواپیما و قطار و اتوبوس، یا با پای پیاده خودشان را رسانده‌اند
تا با بانویی هم‌دردی کنند که روزی همین مسیر را تک و تنها پیاده قدم برداشته.
تا چشم کار می‌کند، آدم وول می‌خورد. عشق می‌کنی بین این جمعیت قدم
برمی‌داری!

این جا همه عاشق اند! این جا خبری از ژست‌های روشنفکری یا بهتر بگویم
روغن‌فکری نیست!

این جا کسی بعد از نوشیدن قهوه‌اش، بحث‌های مزخرف و مضحک نمی‌کند!
کسی برای این که نشان دهد خیلی کتاب خوانده و فیلم دیده، یا طرز فکرش ورای
دین و مذهب است، حرفی نمی‌زند.

کیف می‌کنی که در میان میلیون‌ها شیعه هستی که همه از یک جنس‌اند.
قهوه فقط به عشق یک آقا نوشیده می‌شود!

این نقطه از کره‌ی زمین، تنها جایی‌ست که همه با هم یکدل و همدل هستند.
همه با هم خواهر، برادر... حتی دختر بچه‌ها و پسر بچه‌های کم سن و سال،
هم با تو یکی هستند! دلت می‌خواهد یکی یکی به آغوششان بکشی و ببوسی‌شان.
حتی خودت را با آن زن و مرد عراقی که اگر خودت را هم بکشی، زبان و
لهجه‌ی غلیظ‌شان، سرت نمی‌شود، یکی احساس می‌کنی! چند روح در بدن!
شاید برای همین شاعر فرموده:

مرا و عشق تو گیتی ز یک شکم زاده‌ست دوروح در بدنی، چون دو مغز در یک پوست!



حتی کعبه، هم هرگز نصف این جمعیت، شیعه به خود ندیده!
می‌رسی به مرد جوانی که قوری دستش گرفته و التماس می‌کند که طعم
قهوه‌اش را بچشی.. تلخ قهوه‌اش، را با شکلات در دهانت میزان می‌کنی و بالا
می‌کشی، تا بتوانی پا به پای بقیه قدم برداری، تلخی‌اش اما می‌چربد.
هر چه چشم چشم می‌کنی، همسفرها را نمی‌بینی! باز گم شده‌ای! آرزو می‌کنی
ای کاش تنها آمده بودی!

هر چه عقب یا جلو را نگاه می‌کنی، از خواهرت و بقیه خبری نیست.
خسته از راه آمده، می‌نشینی روی یک صندلی پلاستیکی، روبه‌روی مردی
که بساط چای ایرانی را به راه انداخته. دلت می‌خواهد یک تکه ذغال از منقلش
برداری و پشت دست را داغ کنی که با جمع آمده‌ای!
نود درصد وقت فقط صرف این می‌شود که دنبال بقیه بگردی، یا صبر کنی
فلانی از حمام برگردد، یا بهمانی بیدار شود تا به مسیر ادامه دهی!
داغی آفتاب از سر و کولت می‌رود بالا.
ساعت مچی‌ات می‌گوید هنوز ساعت نه صبح است!
پس وای به دوازده ظهر!

از خودت می‌پرسی، این عراقی‌ها چه طور این جا دوام می‌آورند!
بعد صدای بلندتری در سرت پخش می‌شود که چه طور می‌شود مردانی که در
این صحرا آب خنک خودشان را داده‌اند به لشکر دشمن تا سربازان و اسب‌هایشان
سیراب شوند، را چه طور تشنه سر بریده‌اند؟!
جواب سواست، اشک می‌شود و می‌چکد روی لباس. از پس پرده‌ی اشک،
خواهرت را می‌بینی که با اخم دارد نزدیکت می‌شود! بالاخره پیدایت کردند.
باز آرزو می‌کنی که ای کاش تنها آمده بودی!

تنهایی می‌توانستی بروی بنشینی روبه‌روی حرم و بغض‌هایی که از بچگی
توی گلویت جمع کرده‌ای را با صدا بشکنی و بیرون بریزی! کنار حسین! کنار
شش گوشه! یا در سرداب، کنار قبر سر بریده‌اش بنشینی و از آن جا جنب نخوری.

قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

اما همه‌ی این‌ها حسرت می‌شود و تجربه‌ای برای سال بعد... دوباره می‌زنی به راه. دلت پرواز می‌کند و برمی‌گردد عقب. به آغاز راه. به بهشتی که از آن جا پیاده‌روی را شروع کردی. قبل‌تر از قبرستان وادی السلام. به صحن آینه کاری و دلبر نجف. می‌روی به اولین روزی که با ذوق و شوق، به سمت حرم پدرت دویدی و باورت نمی‌شد می‌خواهی کنار قبر حضرت علی آرام بگیری.

حیاطی که همیشه در عکس‌ها با حسرت نگاهش می‌کردی را پشت سر گذاشتی و وارد صحن شدی. با اشتیاق جلورفتی و به دلت صابون زدی که تا چند لحظه‌ی دیگر چشم‌ت می‌افتد به ضریح عزیزترین عشقت! اما با یک مانع سیاه رنگ مواجه شدی که مثل سد محکم و بی‌رحمی، جلوی جریان رود خروشان‌ی ایستاده بود!

هاج و واج نگاهش می‌کنی و از خادم‌های ایران و عراقی با التماس، سراغ ضریح را می‌گیری، اما همه‌تورا به حیاط هدایت می‌کنند تا از آن جا زیارت کنی! وقتی می‌فهمی ضریح و مضجع را فقط مردها می‌توانند زیارت کنند و زن‌های حسرت به دل، از این سد سیاه نمی‌توانند جلوتر بروند، دنیا روی سرت آوار می‌شود. هر چه به خدام التماس می‌کنی که خوب ضریح را برای مردها ببندند و پس زن‌های بیچاره چی؟

فایده‌ای ندارد.

لَه لَه می‌زنی روی بلندی بروی و چشم‌ت به ضریح روشن شود، چیزی حتی سکویی پیدا نمی‌کنی.

چاره‌ای نداری، جز این که دلت را برداری و از درب سمت راست وارد حیاط شوی، بروی زیر ناودان طلا و بچسبی به شیشه‌ای که پشتش، شبیه پنجره فولاد مشهد است.

درست همان جاست که حس می‌کنی کسی تو را در آغوش گرفته! کسی به تو خوش آمد می‌گوید. کسی که خیلی برایت دل تنگ بوده! کسی که برای اولین بار



مهمان خانه‌اش شده‌ای و دارد با آغوشش از تو پذیرایی می‌کند. چشم می‌بندی و او را می‌بینی. حتی عطر عبایش را هم استشمام می‌کنی. خودت را مثل بچه‌ها در بلغ پدر مهربانت می‌اندازی و همه‌ی دلتنگی‌هایت را، حسرت‌هایت را، بغض‌هایت را، نداشتن‌ها و نتوانستن‌هایت را، ترک‌های دلت را، گناه‌های ریز و درشت را... گریه می‌کنی.

روضه می‌خوانی. برای خودت و برای او. برمی‌گردی به بعد از غدیر. وقتی آمده‌اند به زور پدرت را ببرند برای گرفتن بیعتی که خلاف امر خداست. وقتی که خانه نشین شده، وقتی که مادرت برای دفاع از امام زمانش، جلوی در می‌ایستد و میخ در پهلوی و سینه‌اش را می‌شکافد و محسن را شهید می‌کند. می‌روی به روزی که مادر را شبانه و غریبانه غسل می‌دهند و به خاک می‌سپارند، با یک دنیا بغض، بچه‌ها را بلند می‌کند و به خانه می‌برد، در حالی که پشتش خم شده.

چشم باز می‌کنی و از خودت می‌پرسی، چند ساعت است پشت این پنجره‌ام؟ دلت نمی‌خواهد از امن‌ترین جای دنیا، از آغوش پدرت بیرون بیایی! سبک می‌شوی... آن قدر که حس می‌کنی پری معلق در هوایی. آرام پس می‌روی و می‌نشینی زیر ناودان طلا.

سرت بالا است و چشم از آن برنمی‌داری. یکی یکی درد دل‌هایت روی زبان می‌آید و هر چه در دل انباشته‌ای، بیرون می‌ریزی. برای رسیدن به کربلا از وادی السلام می‌گذری. از کنار صالح و هود که چند هزار سال است، زیر این دو قبر خوابیده‌اند. از میان قبرهای قدیمی و جدیدی که عکس‌های روی سنگ قبرشان، زل زده‌اند به تو. یکی از آن‌ها دختر سه ساله‌ی زیبایی است که بر روی سنگ قبرش نوشته:

نرجس، تاریخ فوت: ۲۰۲۰

چه قدر دوست داشتی این قبرستان را از نزدیک ببینی! قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین قبرستان جهان! که در گینس هم به ثبت رسیده.

قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

همان گورهای خانوادگی که در دارند و چند پله‌ی بزرگ و ترسناک تو را به زیرزمین تاریکی دعوت می‌کند، همان دالانهای زیرزمینی که در کلیپ‌های فضای مجازی به تصویر کشیده شده و حالا با دیدنشان هراس در دلت افتاده.

از بخت بد شرطی که با همسفرانت بسته ای را می‌بازی و مجبور می‌شوی داخل یکی از گورهای زیرزمینی بشوی، جلو می‌روی تا نشان بدهی شهامت‌ش را داری، اما تاریکی غلیظ گور، پایت را پس می‌کشد. اما باز جلو می‌روی. پایت که روی اولین پله می‌رود، سر و صدای چند مرد عراقی بلند می‌شود که فریاد می‌زنند:

لا لا لا... خوف خوف... لا لا لا...

از خدا خواسته برمی‌گردد و در دل دعایشان می‌کنی که نجات دادند.

دومین روزی که در نجف بودی، یادت می‌آید؟

همسفرها را در موبک پیچاندی و چند متر جلوتر از دخول النساء، نزدیک وادی السلام

در صف غذا ایستادی تا نهار بخوری و حرم بروی.

زیر آتش خورشید، صف طولانی غذا ته کشید و ظرف یک بار مصرف غذا را بردی در سایه، تا جایی بنشینی و بخوری.

همه روی زمین نشسته بودند و تو دنبال صندلی بودی.

فقط یک مبل سه نفره زهوار در رفته و یک صندلی قرمز پیدا کردی. روی مبل یک مرد عرب نشسته بود و دوزن ایرانی. از حرف هایشان فهمیدی که می‌خواهند به مسجد کوفه بروند و خانه امام علی را ببینند.

چند روز بود که به همسفرانت التماس می‌کردی که با تو به مسجد کوفه بیایند و گوششان بدهکار نبود!

صندلی که خالی شد، نشستی و غذا را گذاشتی روی میز جلویی که پر از ظرف خالی غذا بود.

همین طور که داشتی باقالی پلو با مرغ را می‌خوردی، می‌شنیدی که خانم



۱۶۱

پیش از وفات اربعین
مجموعه کتاب‌های دین‌دوستان

ها دارند سر کرایه ماشین تا مسجد کوفه چانه می زنند. از لهجه شان فهمیدی از شیراز آمده اند. از نرخ کرایه ماشین تا مسجد کوفه از آن ها پرسیدی. مرد عرب که دشداشه‌ی سفید پوشیده بود، هم مرتب چند مرد را صدا می زد و چیزهایی به ایشان می گفت و آن ها هم بلافاصله قهوه یا سیگار یا نوشیدنی برایش می آوردند.

غذا که تمام شد، ظرف یک بار مصرف خود و ظروفی که روی میز بود را برداشتی و بردی گذاشتی روی سطل زباله ای که دیگر جا نداشت. راحت را کشیدی سمت حرم که ناگهان چند نفر صدایت کردند. با تعجب برگشتی و دیدی چند عراقی دارند اشاره می کنند که برگردی. دیدی مرد سفیدپوش، صندلی را برای تو خالی کرد و اشاره کرد که بنشینی! همه با تعجب نگاهت می کردند. وقتی نشستی، به دو مرد گفت هرچه می گویم برایش ترجمه کنید!

مرد اولی گفت:

- شیخ تشکر می کنه که به تمیزی این جا اهمیت دادید!

دومی که ایرانی بود گفت:

- سرهنگ میگه به عراق خوش آمدید.

تا وقتی نجف هستید، خانه و محل استراحت برای شما و خانواده تون فراهمه!

باز مرد چیزهایی گفت که سر در نیاوردی.

مرد عراقی خندید و دست و پا شکسته ترجمه کرد:

- شیخ میگه از این خانم یاد بگیرید و تمیز باشید.

نتوانستی لبخندت را پنهان کنی.

مرد ایرانی حرف های بعدی اش را به فارسی برایت گفت:

- سرهنگ میگه ماشین در اختیار تون هست تا شما را به همراه خانواده به

مسجد کوفه بیره و برگردونه!

اسم مسجد کوفه را که شنیدی، گل از گلت شکفت.

قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

رو به مرد عرب پرسیدی؟

- چند دینار؟! -

دست‌هایش را در هوا تکان داد و بلند گفت:

- لا لا لا... مجاناً.

فکر کرده بود خانم‌های شیرازی خانواده‌ی تو هستند! لبشان به خنده وا شد که می‌توانند مجانی به مسجد کوفه بروند.

پا که توی ماشین شاسی بلند گذاشتی، خنکی کولر به جانت نشست. راننده دست و پا شکسته فارسی بلد بود.

خانم‌ها هنوز خوشحال بودند و از تو تشکر می‌کردند که ظرف‌ها را داخل سطل زباله انداختی!

راننده که پسر زیر و زرنگی بود، نت گوشی‌اش را به اشتراک گذاشت و ذوق زده با واتساپ به ایران پیام دادید.

کم‌کم راننده صحبتش گل انداخت و در مورد ایرانی‌ها با لهجه‌ی عربی گفت:

ایرانی آرام! آرام! اما عراقی، عجله! عجله! عصبانی!

و تو فکر می‌کردی که راست می‌گوید!

ایرانی‌ها نسبت به عراقی‌ها ریلکس و آرام‌اند.

پا که روی ترمز گذاشت، سمت راستت مرقد میثم تمار بود. پیاده شدید و قرار گذاشتید یک ساعت بعد همین جا و پرچم‌های آبی رنگ را نشانه گذاشتید.

روی درب ورودی صحن جناب میثم تمار، عکس نخل خرما بود؛ روی ضریحش هم؛ دوست و عاشق امیرالمؤمنین!

توی حیاط بارگاهش هم پر بود از نخل. مردی که خرما فروش بود!

جلوتر رسیدی به خانه عشق! خانه‌ی مولا علی! از اتاق‌ها شروع می‌شد و به ضریح کوچکی می‌رسید، که سنگ سفیدی در آن بود. این جا همان جایی بود که حضرت علی را روی آن غسل دادند و کفن کردند.

شش هفت قدم جلوتر که می‌رفتی، می‌رسیدی به چاه همراز علی! چاهی که

ابراهیم
و غات

۱۶۳

پیش از وفات ابراهیم
مجموعه آثار ابراهیم و غات
۱۴۰۲

مولا با دست‌های خودش کنده بود و درد دل‌هایش را با آن در میان می‌گذاشته. جلوتر مسجد کوفه بود. با یک درب بزرگ باشکوه و چندین و چند مقام که محراب شهادت امام علی یکی از آن‌ها بود.

سمت چپ ضریح مسلم بن عقیل، مختار و هانی بن عروه را زیارت کردی و دورتادور مسجد با شکوه کوفه را قدم زدی، مقام، امام صادق... بیت الطشت و... تازه فهمیدی که این مسجد را امام علی با پول خودش ساخته!

نخلستان‌های کوفه را که نگاه می‌کردی، غم عجیب و غریبی توی دلت می‌نشست که ای کوفه! چه کسی تو را آباد کرد و چه کسی در گرمای بی‌امانت، چاه می‌کند و وقف یتیمان می‌کرد؟! بی‌آن که خودش قطره‌ای از آن بخورد؟ و تو چه کردی با او؟

بر می‌گردی به پیاده‌روی... سمت چپت، عمود ۱۴۱۰. جمعیت آن قدر فشرده و هوا آن قدر گرم است که نمی‌توانی جلوتر بروی. وعده‌ی دیدارتان با همسفرها موکب ۱۴۱۰ ست.

رسیده‌ای به موعد قرار. رو به رویت، گنبد طلایی رنگ حضرت ابوالفضل برای دست تکان می‌دهد. قرار است از همان جا به او سلام بدهید و برگردید مرز.

تشنه‌ای؟ پوست کنده شده و جای نیش زنبور هنوز می‌سوزد و می‌خارد، عرق سوز شده‌ای و دلت می‌خواهد یک دوش خنک بگیری، کفش‌هایت را اشتباهی برده‌اند و حالا یک جفت کفش سوراخ روی دست مانده؟ همه را از ذهنت بیرون می‌ریزی و دستت را بالا می‌آوری. چشم می‌دوزی به گنبد و می‌گویی:

-آب به خیمه نرسید...؟؟؟

فدای سرت! فدای سرت!

خدا را شکر می‌کنی که دو روز اول سفر، رفتید کربلا و یک دل سیر هر دو ضریح را زیارت کردی! شب‌های بین‌الحرمین را یک دل سیر گریه کردی، هر دو

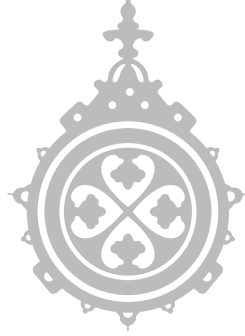
قرار نیست خوش بگذرد... به هیچ کس.

کف العباس را در بین بازار پیدا کردی و عشق کردی.
مقام علی اصغر، یعنی محل اصابت تیر سه شعبه به گلوی تشنه‌ی شش ماهه
و مقام علی اکبر، یعنی محل اربا اربا شدنش را در بین کوچه‌های تنگ و پیچ در
پیچ پیدا کردی و زیارت کردی،
و گرنه از این فاصله چه طور می‌توانستی دلت را راضی کنی که برگردد مرز؟



۱۶۵

مجموعه آثار آیت‌الله العظمی
پیشانی موفات اربعین



مدار گردش عالم

مهدی بخشی (رتبه هفتم)

سطح ۳ حوزه علمیه

از بالای بام که نگاه می کنم، سیاهه ی زائران خیابان های باب بغداد را پُر کرده. سیل جمعیت به داخل کوچه های اطراف و موکب های کوچک و بزرگ سرازیر می شود، ولی خیابان هنوز سیاه است. این سیل حالا حالاها قصد فرونشستن ندارد.

برگشتم و از همان نخلی که بالا رفته بودم آویزان شدم و پایین آمدم. جلوی در، کنار ابوعلی ایستادم و بعد از اینکه چند جمله ای در مورد سیل جمعیت زائران به او گفتم در میان کلامان دو کلمه ی عربی با لهجه ی ترکی گوشم را تیز کرد؛ «مبیت موجود؟»

به سمت چپ نگاهی کردم و دیدم صاحب صدای پیرمرد ۶۵، ۶۰ ساله ای است، یک دست سیاه پوش که کوله ی سنگینی روی دوش دارد و سفیدک های ناشی از عرق خشک شده ی پیراهنش به بندهای کوله هم سرایت کرده.

دستی به پیشانی می کشد و با آستین عرق جبینش را پاک می کند.

یک کلمه به دو کلمه ی قبلی اضافه می کند و مرا سید می خواند:

- سیدی! میت موجود؟؟

ابوعلی لبخندی می زند و به عربی می گوید «هو ایرانی، انت لا تجیب؟»
«ایرانیه. جوابشو نمیدی؟»

پیرمرد که از کل جمله، فقط ایرانی اش را فهمیده بود گفت:

-نعم سیدی. ایرانی. ایرانی.

دستم را جلو بردم و وقتی دستم را گرفت او را به سمت خود کشیدم و محکم در آغوشش گرفتم. بوی پدر بزرگ بنایم را می داد. درست وقتی از سر کار می آمد همین بو را می داد.

بوی سیگار و عرق و عطر حرمی که سعی در غلبه بر بوی سیگار داشت.
شانه اش را بوسیدم.

- سلام پدر جان. زیارت قبول.

دو دستش را اهرم کرد و کمی به عقب هولم داد تا صورتم را ببیند.

- عه تو ایرانی هستی جَوون؟؟

خدا خیرت بده... اینجا جا هست تو این خونه؟؟

- بله پدر جان کوله تون رو بدین به من، دنبالم بیاین.

-خدا خیرت بده جَوون. بیا...

پیرمرد تا آمد کوله را در بیاورد، یکی از دو بند کوله اش که گویی منتظر سرپناهی امن بود تا غش کند خود را رها کرد و از جا کنده شد.

- دِ بیا... حالا خوب شد تو راه جر نخورد!

با خنده ای خفیف گفتم:

- نه خب جررر که نخورده... کنده شده. تشریف بیارید من خودم می دوزم.

- هه هه هه... حالا همون. خیر از جَوونیت بینی پسر. بفرمایید شما جلو

برید.

پیرمرد را به داخل اتاق بردم. جایش را نشانش دادم. نشست و بعد از گفتنِ
«آخییششش» شروع کرد به سوال کردن.

سوالهایی که پرسید شاید به ذهن شما هم خطور کرده باشد.
من روی پشت بام خانه‌ی مرد عراقی چه کار می‌کردم؟
چرا من از زائران ایرانی استقبال می‌کردم؟؟
و مابقی سوال‌ها...

راستش را بخواهید از سال دومی که اربعین، به زیارت مشرف شدم یک فکری
به سرم زد و از همان موقع هم عملی‌ش کردم.
خدمت در موکب‌های عراقی‌ها.
امکانات از آنها، خدمت از من.

چند سالی در ستون ۱۱۴۴ موکب باب‌الفرج چای ریختم و آب پخش کردم. تا
سال ۹۷ که تجربه‌ی خدمت در موکب شباب رضوی در چند قدمی جسرالحسین
علیه السلام (پل امام حسین) را داشتم، دیدم چه کیفی دارد استقبال از زائر و در
کردن خستگی‌هایش.

از آن سال دیگر هر موکب یا مبیته (خانه‌ای که صاحبش در آن را باز می‌گذارد
برای پزیرایی از زوار) که اسکان داشته باشم را از خود دانسته و سعی می‌کنم
خدمتی بکنم. از دوخت و دوز دم‌دستی با نخ و سوزن، تا شست و شوی لباس
زائران.

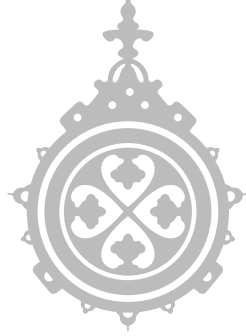
حالا هم که دوسالی هست در خدمت ابوعلی هستیم و خوشنود از رزق نوکری.
نوکری بر در آستانی که خورشید هم گرد آن می‌گردد.
اصلا مدارِ گردش عالم به دور اوست. همین زیارت میلیونی اربعین نمونه‌ش.
رفت و آمد زائران درست مثل یک حلقه است: از کربلا می‌رویم، از طرف دیگر به
کربلا برمی‌گردیم، از کربلا می‌رویم، به کربلا برمی‌گردیم... و این مدار از غروب
که حبیبِ حی سبحان در گودال قتلگاه به دست آن وحوش مقدس نما به شهادت
رسید، برقرار است.

و از آن روز اهل زمین و آسمان هر شب جمعه گرد او می‌آیند و این مدارِ
هدایتگر را به رخ هست و نیست عالم می‌کشند.

شکر خدا ما نیز از این نعمت محروم نمائیم و دور همین مدار می گردیم و
بحمدالله در مداریم. در مدار حبیب...

بخش شعر





صبح عمود

امیر رسولی (رتبه اول)

کارشناسی ارشد عمران

راهی دراز آمده با اینکه، خسته نیست
اینجا که هیچ واژه‌ای از پا نشسته نیست
پا در ره است هر چه که مضمون جاری است
حال و هوای هر چه که گفتم بهاری است
راهی شدیم در عرفاتی که اسم توست
کردیم رو به باب نجاتی که اسم توست
راهی شدیم با همه‌ی سر نهاده‌ها
ما را حساب کن یکی از این پیاده‌ها

رودند و می‌روند به دریا یکی یکی
تعبیر جاری اند سراپا یکی یکی
در ابتدای راه به آخر رسیده‌اند
لبریز مستی‌اند و تماشا یکی یکی

پاییز را خریده به جانند و با بهار
ره می‌برند سمت شکوفا یکی یکی
آنگونه در رهند که انگار می‌روند
رو به حرم به عالم بالا یکی یکی
خورشیدهای سر زده در صبح هر عمود
راهی شده به سمت بلندای یکی یکی
مانند موج‌های پر از جذبه و جنون
شناختند هیچ سر از پا یکی یکی
گرم از مرورِ داغِ تنی مانده روی خاک
آواره‌اند در دل صحرا یکی یکی
«آبکی» است کار این و «بکی» کار آن یکی
بالا گرفته کارِ «تَباکا» یکی یکی
آنجا رسیده‌اند که باید اجازه خواست
با چشم‌های خیس ز سقا یکی یکی
آنجا رسیده‌اند که حرفی ز آب نیست
افتاد چشمشان به «عَطاشا» یکی یکی

گفتم از آب و داغِ دلم باز تازه شد
حرفی که داشتم همه سوز و گدازه شد
گفتم از آب و حال غزل هم خراب شد
داغی که داشت مشک، نصیبِ رباب شد
باید هر آنچه هست فقط با اشاره گفت
از بغض مانده در گلوی گاهواره گفت
در سینه حبس شد نفسِ مثنوی اگر
دیگر نداشت حضرت عباس، بال و پر

اینجا قلم به آنچه نباید، گذاشت دست
تیری به مشک خورد و دل کودکان شکست

جز اینکه آب را ببرد در دلش نبود
موجی رها شده که غم ساحلش نبود
غیر از هلالِ خنده به روی لبِ علی
ماه چهارده شبهِی کاملش نبود
او را که خوانده‌اند همه « کاشِفُ الْكُروبِ »
جز اینکه آب را ببرد مشک‌ش نبود

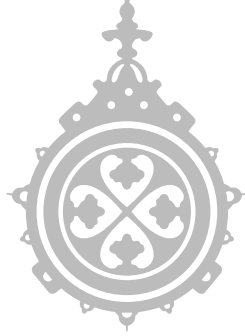
از این به بعد داغ جگرسوز پا گرفت
دردی که در ادامه‌ی آن روز پا گرفت
داغی که سینه سوخته خود را به شب رساند
داغی که در دل همگی تا همیشه ماند
سر را گذاشتند به بالین یکی یکی
با گوش‌های زخمی و خونین یکی یکی

ناگفتنی است شام غریبان کربلا
ناگفتنی است حال پریشان کربلا
«از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکند
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا»^۱



۱۷۵

پیش‌درآمد به مجموعه
مجموعه آثار کربلا و حسین
در ده



قدم در کجا گذاشت؟

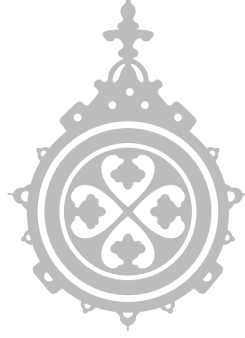
فرزانه شفیعی (رتبه دوم)
کارشناسی ارشد ادبیات پایداری

دلش می‌خواست صبح عید قربان، در منّا باشد
دلش می‌خواست شامِ اربعین هم کربلا باشد
قدم برداشت حاجی در خیالش دور اول را
به این نیت که او امسال را در هر دو جا باشد
لبان خشک اسماعیل یادش بود، با خود گفت:
برای کربلا، این صحنه باید آشنا باشد!
و پرسید از خودش در وقت قربانی که را دیده
نگاهش بر گلو و تیر، تسلیم خدا باشد؟
بگوید با گلوی خشک: هَلْ مِنْ نَاصِرٍ اَمَّا
فقط لبیک‌گوی پرسشش باد صبا باشد
بخواهد بارها از خواهرش که بعد از او دستی
اگر بالاتر از سر بُرد، آن دست دعا باشد!

ببخشد در میان قتلگاه انگشتر خود را ...
که شاید ساربان آن جا، همان مرد گدا باشد
بخواند آیه‌هایی از مسلمانی زمانی که
خودش یک صفحه از قرآن روی نیزه‌ها باشد

میان دور آخر بود حاجی دید که امسال
نصیبش می‌شود که اربعین را کربلا باشد
دو

از خود گریخت، بعد در این جاده پا گذاشت
چیزی به غیر من شد و من را رها گذاشت
وقتی که راه پیش خودش را حسین دید
بر شانه کوله‌ی سفر کربلا گذاشت
در سر نداشت غیر رسیدن به کوی دوست ...
حُبُّ الْحُسَيْنِ يَجْمَعُنَا رَا، بنا گذاشت
هر استکان چای که نوشید در مسیر
بر کهنه زخم‌های دل او دوا گذاشت
هر تاولی شکفت به انگشت‌های پاش
بوی بهار داشت، قدم در کجا گذاشت؟
مرد عرب به فارسی سخت لب گشود:
که زائر حسین، قدم، چشم ما گذاشت
برگشت و بند کفش خودش را دم حرم
مثل دلش گره زد و یک گوشه جا گذاشت



فریاد از غم چشم انتظارِ ها

ناصر دوستی (رتبه دوم)
کارشناسی علوم اجتماعی

گِل بود نَجوایی حسینی دل خطابش کرد
دل را به این صحرا کشید و انتخابش کرد

در تُنگِ تَنگِ سینه چون ماهی رها، نجوا
چرخِ زد و دل را رها از التهابش کرد

دل را همان نجوا در این جَنّت بشارت داد
دل را به لطفش رُتبه داد، عالی جنابش کرد

دل اشک ریزان در حریم عشق مَحرم شد
مُحرم که شد تا یک صدا عاشق حسابش کرد

دربِ گرفت آغوش شش گوشه مس جان را
با کیمیای بی مثالش دُر نایش کرد

نجوا دمامد در حرم چرخید و آخر کار
دل را در آغوش همان شش گوشه قابش کرد

دل داشت فریاد از غم چشم انتظاری‌ها
کنج حرم آغوش شش گوشه مُجابش کرد

دل ذره بود و تربت اعلا به عرشش بُرد
گل کرد باز اعجاز لطفش آفتابش کرد

دل گفت تا که هَل مَنِ خورشید را لَبّیک
اَمَّن یُجِیش را شنید و مستجابش کرد

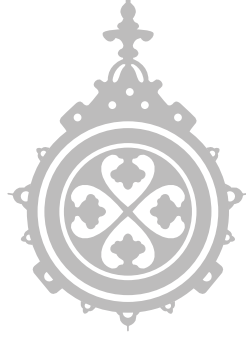
اینجا فراتی شرمسار است و پُر از آه است
شرم لبان تشنه شش ماهه آبش کرد

اعجاز دارد تربتی که تربتُ الاعلاست
فطرس دمامد سجده‌ها بر این ترابش کرد

تربت شفاعتش است آری تربتُ الاعلاست
اینجا نبود اعجاز تربت عشق بابش کرد

با عطر تربت کودک افلیج تا برخاست
آن کودک افلیج که دکتر جوابش کرد

هفتادودو پلّه غزل سمتش پرید از شوق
خواند آن فرشته بیت بیتش را کتابش کرد



اخگر و شراره می‌چکد

فاطمه سلیمان پور (رتبه سوم)
دکترای زبان و ادبیات فارسی

راهی‌ام دوباره در مسیر ماه
کوله‌بار من پُر از ستاره است
قلب نازکم ولی
از هجوم دردهای بی‌کران
پاره پاره است
ابر، مویه می‌کند در این مسیر
رود، نوحه‌خوان شده‌ست
زائران به هر زبان و هر نژاد
هر کسی به هر بضاعتی که داشت
سوی او روان شده‌ست
ای نسیم آشنا که رفته‌ای
از کنار خارها و سنگ‌ها
از کنار شکل‌ها و رنگ‌ها

بگو چقدر

از عمود لاله‌ها به کربلاست؟

راستی،

موعد قرار ما کجاست؟!

از هوای شعله‌ریز کربلا

اخگر و شراره می‌چکد

سال‌ها گذشته و

از قلم به یاد تو

سوگواره می‌چکد

ای حماسه‌ای که جاری است در دل زمان

از تو واژه واژه شعر ناب!

یا حسین (ع)!

این چه رازی است

تا که می‌رسم به نام تو

حروف،

شرح شرحه می‌شوند

«حا» و «سین» و «یا» و «نون»، مقطّعه‌ست

ننگ باد

بر کسی که حرمت تو را شکست

روضه‌خوان اشاره کرد

بر لب

جای خیزران و دشنه است

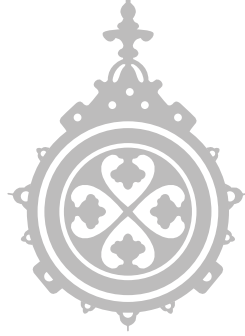
چلّه چلّه اشک ریخت زائرت

بر لبی که تشنه است

می‌رسم به کربلا، سلام می‌کنم به تو
کوهوار باشکوه!
ای حماسه همیشه جاودان!
فخر آسمانیاں!
یا حسین (ع)!

در مدار کهکشان شیری است
از نجف به کربلا
آسمان به زیر پای ما
ای کبوتری که در حرم نشسته‌ای
بال و پر شکسته‌ای
بنگر و به دور گنبدش ببین
اخترند
زائران اربعین.



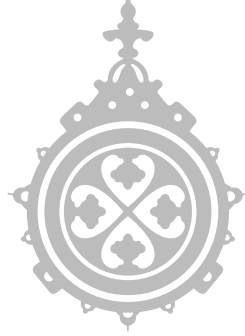


روشن تراز آینه

قاسم بای (ساحل) (رتبه چهارم)
کارشناسی ارشد ادبیات

شبی در خواب، خود را در مسیر کربلا دیدم
زمین و آسمان را غرق در موج بلا دیدم
گذشتم از کنار قتلگاهی در دل تاریخ
تنی را قطعه قطعه در میان بوریا دیدم
صدای کاروانی با غل و زنجیر می آمد
قدم برداشتم با کاروان، صدها جفا دیدم
زنان را یک به یک با ریسمانی بسته بودند، آه
نمی دانم که من این صحنه را قبلاً کجا دیدم
تمام غنچه ها را زخمی از شلاق و آن سوتر
گلی را زیر تیغ چکمه های بی حیا دیدم
کنار دختر خورشید چندی ناله سر دادم
سری را گاه بر نی، گاه در تشت طلا دیدم

به نی‌ها خیره ماندم با نگاهی سخت بارانی
نمی‌دانی چه سرهایی که از پیکر جدا دیدم!
یکی با خیزران بر روی آن لب‌ها... زبانم لال
تمام روضه را از ابتدا تا انتها دیدم
زمان چرخید و از خوابم به خواب دیگری رفتم
میان کاروانی باز هم آن راه را دیدم
تمام راه سرشار از شمیم مهربانی بود
نه شلاقی، نه زنجیری، نه حتی ناسزا دیدم
نه دستی با طنابی بسته نه زنجیر در پایی
نه سنگ کینه در دستی، نه سر بر نیزه‌ها دیدم
نه حتی زائری دل خسته را بر ناقه‌ی عریان
نه حتی طعنه و سیلی، نه خاری زیر پا دیدم
قدم بسیار، دم بسیار، سودای حرم بسیار
دمادم مرد و زن، پیر و جوان، شاه و گدا دیدم
چه موکب‌ها که بس روشن‌تر از آیین‌های خورشید
چه موکب‌ها که بس والاتر از دارالشفای دیدم
تمام خستگی را طعم چای تازه می‌بلعید
تعارف‌های بس داغ از غریب و آشنا دیدم
تمام ماجرا را خواب دیدم، خواب دیدم، خواب
ولی تا چشم وا کردم، خودم را کربلا دیدم



زخم کارے

میثم داودی (رتبه پنجم)
کارشناسی ارشد سینما

چه نجوایی به این صحرا کشیده پای مریم را
همان نجوا که نوح و یونس و موسی و آدم را...

به لطف خاک تربت نطق کودک باز خواهد شد
و عیسی زنده خواهد کرد با این خاک عالم را

چه خاکی؟ کربلا نه عرش اعلی می شود نامش
که فطرس می برد در آن سلام و خیر مقدم را

بپرس از راهبان، میعادگاه عشق این خاک است
که در سینه نهفته رازهای داغ اعظم را

بپرس از خاک، نام دیگر چشم انتظاری چیست؟
که یک عمر است دارد آرزو باران نم نم را

بپرس از آب، شرم کودکان تشنه آبش کرد
فرات و موج‌هایش سینه‌زن بودند این غم را

بپرس از آتش خیمه، بشارت داده از اول
به هرچه شمر دارد این جهان، داغ جهنم را

بپرس از باد، از روز ازل اینجاست و هر صبح
تکان داده‌ست پیش چشم‌های ظلم، پرچم را

خوشا محرم شدن با اشک، جای کعبه در این دشت
که حسرت می‌خورد ذی‌الحجه هم شأن محرم را

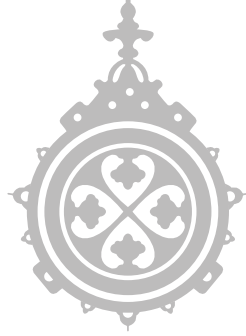
تورق کرده‌ام تاریخ را، جز کربلا خاکی
ندیده اینهمه درد و بلا و رنج و ماتم را

کسی که بود هر آینه مثل احمد خاتم
مکید اینجا به وقت لحظه‌های تشنه، خاتم را

دلا راه نجات اینجاست، زخمت هرچه هم کاری
بجو در خاک کفش زائران عشق، مرهم را

حسین است آن ندا که اربعین‌ها از مقام عرش
به خاک کربلا می‌آورد عیسی و مریم را

و صبحی با مسیحا، منتقم از راه می‌آید
میر از خاطرت یک لحظه این قول مسلم را...



عشق است مرا خوانده به راه

زهرا سپه کار (رتبه ششم)
کارشناسی ادبیات

یک

از زائر سینه خیز پوشیده کفن
تا زائر پیری که رها کرده وطن
تا بوسه به پای زائرانش بزنم
ای کاش زمین کربلا بودم من»

*

دو

دیدیم جهان بی تو به بن بست رسید
هر قطره به موج‌ها که پیوست رسید
این رود عظیم اربعین تا دریا
با پرچم یا حسین در دست رسید

سه

(بر اساس روایت زائری از یک میزبان عراقی)
او سفره نداشت میزبانم باشد
می خواست شریک داستانم باشد
می آمد او سایه به سایه با من
در طول مسیر سایه بانم باشد

چهار

یک برگ سفید زیر پاهای شماست
امضا بکنید اصل، امضای شماست
می گفت که روز آخرت تضمینم
بر روی کفن، خاک کف پای شماست

پنج

در حال و هوای اربعینش جا ماند
در پای عمود آخرینش جا ماند
بر گردن او بود همیشه اما
از شدت شوق دورینش جا ماند

شش

هر چند به قدر خویش هم بردارد
دریاست، سبوی تشنه کم بردارد
راضی است اگر حرم نیاید حتی...
زائر که به سوی تو قدم بردارد

هفت

*رابطه انقلاب اسلامی راهپیمایی اربعین
چای و شکر و ارده و خرما عشق است
مرهم به روی تاول پاها عشق است
گفتم که چه در ازای لطف بدهم
گفت عکس امام و رهبری را عشق است

هشت

دیدى که طنین دشت آهو مى خواست
یا مژده‌ی فصل نو، پرستو مى خواست؟
گفتى که به اربعین چه رازى بوده‌ست
چون مکتب عاشقان هیا هو مى خواست

نه

حرف از برکات مهربانى بزند
یا از ثمرات هم‌زبانى بزند
بیچاره در اربعین نبوده‌ست هنوز
هرکس که دم از صلح جهانی بزند
*

ده

این رود عظیم اربعین چون نیل است
آن ابرهه را هر قدمی سجیل است
از قافله یا حسین را می‌شنوم؟
یا مژده‌ی نابودی اسرائیل است

یازده

این نیست حرارتی که خاموش شود
یا داغ عزیزی که فراموش شود
با پای پیاده عاشقان می آیند
تا کرب و بلا یکسره آغوش شود

دوازده

هر قلب پر از یقین که من می بینم
شمعی شود اینچنین که من می بینم
تا حشر محال است که خاموش شود
این شعله‌ی اربعین که من می بینم

سیزده

روزی که به نام تو نباشد قسمم
یا اینکه به راه تو نباشد قلمم
دیگر به چه درد می خورد زندگی ام
وقتی که به عشق تو نباشد قدمم

چهارده

می آید و این صدا صدای فرج است
پیمودن هر ستون برای فرج است
عشق است مرا خوانده به راه موعود
پس هر قدمی خودش دعای فرج است

پانزده

قیمه نجفی و چای سرپر خوردم
چون اشک به چشم موکبی سر خوردم
من لایق این همه نبودم اما
امسال میان زائران برخوردم

شانزده

در ظهر عطش پای طلب را داریم
در جستن آب، تاب و تب را داریم
در دست، صلیب، کربلا می‌آمد
می‌گفت نماینده وهب را داریم

هفده

یک کوله‌ای از بار امانت بردار
یک قرن ستون جاده‌ها را بشمار
ما جاده‌ی اربعینی‌ات ای موعود
برگرد و قدم به چشم ماها بگذار

هیجده

مرداب شدیم یک زمان می‌دانیم
امروز ولی تلاطم و طوفانیم
در ندبه نشستیم و صدایت کردیم
امروز تو را به هر قدم می‌خوانیم



۱۹۳

پیشانی مغفات اربعین
مجموعه آثار کربلایه دومین دوره

نوزده

فاخلع نعلیک، کوه طوریم همه
در جستجوی مبدا نوریم همه
با پای پیاده اربعین آمده ایم
در هر قدمی پی ظهوریم همه

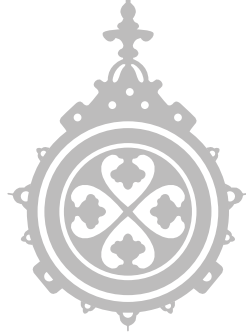
بیست

تا قلب شما تشنه ی یاری شده است
کار دل ابر، بی قراری شده است
این سیل روان جمعیت چون اشکی
بر گونه ی دشت ها جاری شده است

سوغات

۱۹۴

پیشانی سوغات اربعین
مجموعه آثار برگزیده سومین دوره



غریبے خستہ، کہ بویت آشنات

افسانہ سادات حسینی (رتبه ہفتم)

کارشناسی ارشد ادبیات

تا خیمہ‌ی کوچک تو برپاست، ہم فرصت سعی و ہم صفا هست
پیوستہ غبار کوچہ‌ها ہم شایستہ‌ی این بُرو بیا هست!

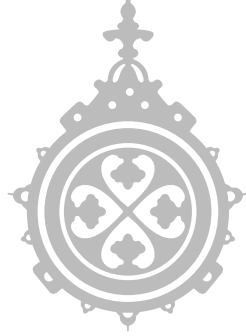
با ویلچری کہ بین ہیئت، از پای نمی‌نشست، دیدم
از خیمہ‌ی کوچہ نیز راہی، یکراست بہ سمت کربلا هست

در عود و گلاب، عطر سیبی پیداست چہ نکتہ‌ی عجیبی
خود را بکند گم، آن غریبی خستہ، کہ بہ بویت آشنا هست

ای صاحبِ مجلسِ محَرَّم! شادیِ نہفتہ در پس غم!
زیر عَلَمَتِ برای من ہم، با یک چمدان شعر جا هست؟

ہرچند بدون شمع و روزن، پوسیدہ درون خویش، این من
چشم و دلم است باز روشن، تا بر تن خانہ‌ام، سیاہ است

هم گریه‌ی ما شده مرتب، چک چک چک، شیر آب امشب!
شد کاسه‌ی صبر او لبالب، حوضی که دوباره پایه ماه است!
تا در تن طبل و سنج، نا هست، این نوحه، نیایش و نوا هست
سنجاق به قلب‌های ما هست اندوه تو؛ روزگار تا هست..



اے باغریب ہاے جہان آشنا

رضا نیکوکار (رتبہ ہشتم)
کارشناس ارشد ادبیات

اگر ہر روز با یاد شہیدان چشم تر داریم
ہنوز از اربعین تا اربعین عزم سفر داریم!

ہنوز آتشفشان ہستیم حتی زیر خاکستر
اگر از داغ تان در سینه قلبی شعلہ ور داریم

ہمہ جا کربلائی توست! ہر روز است عاشورا
ہزار و چارصد سال است ما خون بہ جگر داریم

نمی آفتیم از پا، تا شہادت آرمان ماست
چہ باکی دیگر از این راہ پر خوف و خطر داریم

«شہادت» نزد ما بودہ ست و خواہد بود بعد از این
کہ ما ایرانیان بسیارها از این «ہنر» داریم

هر آنکس که در افتاده‌ست با ما سرنگون گشته‌ست
که ما یک سینه‌ی پر شور و هفتاد و دو سر داریم!

هر آنچه بیشتر از پیش سد راهمان باشند
برای لحظه‌ی دیدار عزمی بیشتر داریم

* * * *

شما ای آل صهیون! منتظر باشید، می‌آیم
به زودی نسل‌تان را از زمین یکباره برداریم...

وقت وداع بود و شروع غمِ حرم
رفتی کنار زینب و گفتی که خواهرم:
دیدم در این میانه من امروز هی فراق
هی زخم روی زخم و فقط داغِ پُشتِ داغ
شد هر یکی پس از دیگری بر غمَم گواه
آه از تمام حادثه‌ها، آه تُمَّ آه

آه از غمی که تازه شود با غمی دگر
جز همدلی نباشد مان مرهمی دگر
هنگامِ رزمِ توسست خودت یک قیام باش
من می‌روم مراقبِ اهل خیم باش

* * * *

زینب به اشک بدرقه‌ات کرد و آه شد
رفتی سپس تمام جهان قتلگاه شد
آری ترک ترک لبِ تو حرفِ تازه داشت
گویا دهانِ کوه شکوه گدازه داشت

از فَرَطِ تشنگی همه جا بود غرقِ دود
چشمانِ خیسِ تو نگرانِ سوی خیمه بود

ای تکیه‌گاهِ عالم امکان، در آن میان
بر نیزه‌ای شکسته زدی تکیه نیمه جان

گودالِ تنگ بود و نفس‌های آخَرَت
زد هرکه هرچه داشت در آن دَم به پیکرت

خنجر کشید و ذبحِ تو را بود در کمین
پایین ز اسب آمد و بالا زد آستین

با چکمه بر دهانِ تو گل‌های تازه کاشت
قرآن ورق ورق شد و شیرازه‌ای نداشت

بر سینه‌ات نشست و سَرِ صبر و حوصله
ما بین "حا" و "سین" تو انداخت فاصله

این کارِ شمرِ خواهرتان را مریض کرد
با جامه‌ی تو خنجرِ خود را تمیز کرد

شد ناله‌ای ز علقمه در گُلِ دشت پخش
عباسم و نشد که بمانم مرا ببخش

قلبِ مرا شکست و قرار از دلم ربود
نعلی که تازه بود و لباسی که کهنه بود

تا جانماز را بکشاند آب‌ها
بستند بر تو آب، مقدس مآب‌ها

جانم فدای بی‌گسّی‌ات که به اسم دین
از تو حسین‌تر شده بودند مشرکین

بر نینوای تو سُم مرکب نواختند
گفتند کافری و به جسم تو تاختند

گفتند از حسین زمین پاکِ پاک شد
جسمِ تو خاک بر دهنم خاکِ خاک شد
بَسِ خاکِ کربلای تو دریای غربت است
سوغاتِ آن دیار کفن نیست تربت است

در زیر آفتاب تَت سایه‌بان نداشت
آن جسمِ پاره پاره دگر استخوان نداشت
پیداست قصّه از رخ آشفته‌ی رُباب
بعد از حسین خانه‌ی شادی شود خراب

رد می‌شد از کنار تو با گریه کاروان
زینب به ناله گفت عزیزم حسین جان
چون چاره نیست می‌روم و می‌گذارم
ای پاره پاره تن به خدا می‌سپارم

از این بلا نبود بلایی شدیدتر
زینب همان دقیقه شد از تو شهیدتر

در وصفِ عصرِ روزِ دهم مانده عالمی
تنها کشیده فرش‌چیان از یَمی نمی

پیراهنّت مباد ردایِ حَرِیص‌ها
جسمت مباد مطلبِ عریان‌نویس‌ها
هنگامِ روضه‌های تو ما هیچ ما نگاه
آه از تمام دلهره‌ها، آه تُمَّ آه

ما را بخر اگرچه بلا استفاده‌ایم
شرمنده‌ایم از غمِ تو جان نداده‌ایم

من اَسْلَم بن عمرو ام آزاد کن مرا
پس بردگی اگر که چنین است خوش تو را

عُمَریست افتخارِ من این است برده‌ام!
من کفش نوکران تو را جفت کرده‌ام

ای گویشِ جهانی بی ترجمان حسین
ای خاطراتِ خوب و خوش مردمان حسین

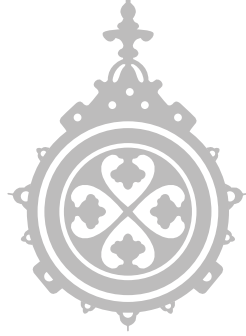
حاجت به جنت و می آن نیست، چون که جام
یک استکانِ چاییِ روضه ست، والسلام

من را غمِ تو عاشق پروردگار کرد
یک جای روضه‌ی تو مرا رستگار کرد

بی تو حسین جان نفسم دم به دم گرفت
از من بگیر هر که تو را از دلم گرفت

ای با غریب‌های جهان آشنا حسین
ای عهده‌دار مردم بی دست و پا حسین

حالا تمام دغدغه‌ام این شده‌ست تا
این اربعین به کرب و بلا می‌بری مرا؟!
هرکس مریدِ توست مرا هست هموطن
یک روح عاشقیم و هزاران هزار تن
یک ملت است سینه‌زن ماتم حسین
یک پرچم است بر سر ما پرچم حسین...



به خدامے پیرمت

محسن کاویانی (رتبه نهم)
کارشناسی ارشد ادبیات

وقت وداع بود و شروع غم حرم
رفتی کنار زینب و گفתי که خواهرم:

دیدم در این میانه من امروز هی فراق
هی زخم روی زخم و فقط داغ پُشتِ داغ

شد هر یکی پس از دگری بر غَمَم گواه
آه از تمام حادثه‌ها، آه تُمَّ آه

آه از غمی که تازه شود با غمی دگر
جز همدلی نباشد مان مرهمی دگر

هنگام رزمِ توست خودت یک قیام باش
من می‌روم مراقبِ اهل خیام باش

زینب به اشک بدرقه‌ات کرد و آه شد
رفتی سپس تمام جهان قتلگاه شد

آری ترک ترک لبِ تو حرفِ تازه داشت
گویا دهانِ کوه شکوهِ گدازه داشت

از فَرطِ تشنگی همه جا بود غرقِ دود
چشمانِ خیس تو نگران سوی خیمه بود

ای تکیه‌گاهِ عالم امکان، در آن میان
بر نیزه‌ای شکسته زدی تکیه نیمه جان

گودالِ تنگ بود و نفس‌های آخرت
زد هرکه هرچه داشت در آن دم به پیکرت

خنجر کشید و ذبح تو را بود در کمین
پایین ز اسب آمد و بالا زد آستین

با چکمه بر دهانِ تو گل‌های تازه کاشت
قرآن ورق ورق شد و شیرازه‌ای نداشت

بر سینه‌ات نشست و سرِ صبر و حوصله
مابین “حا” و “سین” تو انداخت فاصله

این کارِ شمر خواهرتان را مریض کرد
با جامه‌ی تو خنجر خود را تمیز کرد

شد ناله‌ای ز علقمه در کُل دشت پخش

عباسم و نشد که بمانم مرا ببخش

قلبِ مرا شکست و قرار از دلم ربود
نعلی که تازه بود و لباسی که کهنه بود

تا جانماز را بکشاند آب‌ها
بستند بر تو آب، مقدس مآب‌ها

جانم فدای بی‌گسی‌ات که به اسم دین
از تو حسین‌تر شده بودند مشرکین

بر نینوای تو سُمِ مرکب نواختند
گفتند کافری و به جسم تو تاختند

گفتند از حسین زمین پاکِ پاک شد
جسمِ تو خاک بر دهنم خاکِ خاک شد

بس خاکِ کربلای تو دریای غربت است
سوغاتِ آن دیار کفن نیست تربت است

در زیرِ آفتابِ تنت سایه‌بان نداشت
آن جسمِ پاره پاره دگر استخوان نداشت

پیداست قصّه از رخ آشفته‌ی رُباب
بعد از حسین خانه‌ی شادی شود خراب

رد می‌شد از کنار تو با گریه کاروان
زینب به ناله گفت عزیزم حسین جان

چون چاره نیست می‌روم و می‌گذارمت



۲۰۵

پیشانیِ سوغاتِ حسین
مجموعه آثار کربلایه حسین اوده

ای پاره پاره تن به خدا می سپارمَت

از این بلا نبود بلایی شدیدتر
زینب همان دقیقه شد از تو شهیدتر

در وصفِ عصرِ روزِ دهم مانده عالمی
تنها کشیده فرشچیان از یمی نمی

پیراهنت مباد ردایِ حریص‌ها
جسمت مباد مطلبِ عریان‌نویس‌ها
هنگامِ روضه‌های تو ما هیچ ما نگاه
آه از تمام دلهره‌ها، آه تُم آه

ما را بخر اگرچه بلا استفاده‌ایم
شرمنده‌ایم از غمِ تو جان نداده‌ایم

من اسلم بن عمرو ام آزاد کن مرا
پس بردگی اگر که چنین است خوش تو را
عُمریست افتخارِ من این است برده‌ام!
من کفش نوکران تو را جفت کرده‌ام

ای گویشِ جهانی بی ترجمان حسین
ای خاطراتِ خوب و خوش مردمان حسین

حاجت به جنت و می آن نیست، چون که جام
یک استکانِ چاییِ روضه ست، والسلام

من را غم تو عاشق پروردگار کرد

یک جای روضه‌ی تو مرا رستگار کرد

بی تو حسین جان نفسم دم به دم گرفت
از من بگیر هر که تو را از دلم گرفت

ای با غریب‌های جهان آشنا حسین
ای عهده‌دار مردم بی دست و پا حسین

حالا تمام دغدغه‌ام این شده‌ست تا
این اربعین به کرب و بلا می‌بری مرا؟!

هرکس مریدِ توست مرا هست هموطن
یک روحِ عاشقیم و هزاران هزار تن

یک ملت است سینه‌زن ماتم حسین
یک پرچم است بر سر ما پرچم حسین...



۲۰۷

مجموعه آثار آیت‌الله العظمی
پیشانی وفات اربعین

بخش عکس





محمد آهنگر (رتبه اول)
کارشناسی عکاسی



نرگس مطلبی (رتبه دوم)
کارشناسی ارشد فلسفه اخلاق



زینب حجتی ماسوله (رتبه سوم)
کاردانی عکاسی



هستی فتوتی (رتبه چهارم)
کارشناسی ارشد کشاورزی



حسین شاه بداغی (رتبه پنجم)
کارشناسی ارشد مدیریت رسانه



ياسر محمدخانی (رتبه ششم)
کارشناسی عکاسی



زینب حجتی ماسوله (رتبه هفتم)
کاردانی عکاسی



محمد قاندى (رتبه هشتم)
کارشناسی ارشد کشاورزی



علی ایک (رتبه نہم)
کارشناسی نرم افزار



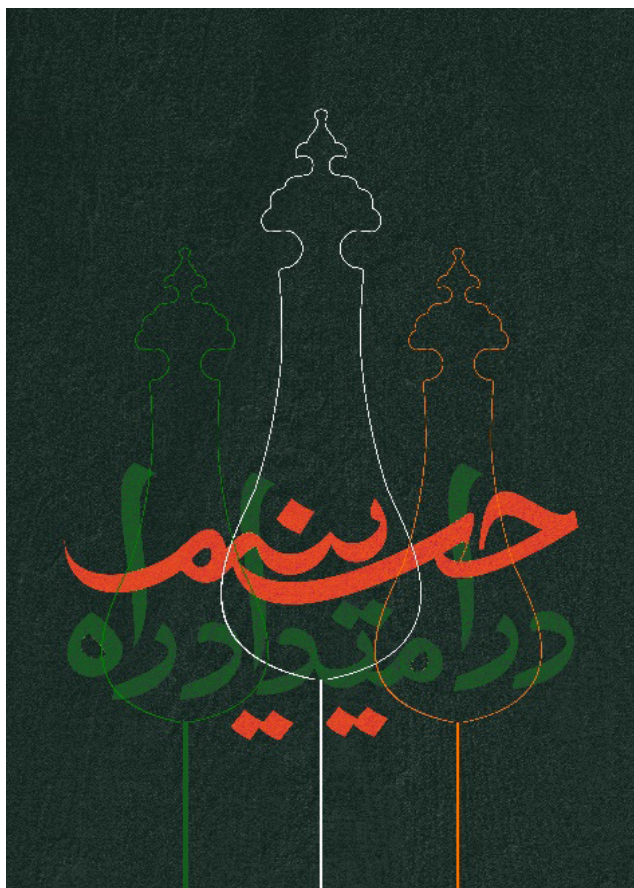
محمد آهنگر (رتبه دهم)
کارشناسی عکاسی خبری

بخش گرافیک





گلبرگ معصومی (رتبه اول)
کارشناسی گرافیک



ناصر زارعین (رتبه دوم)
کارشناس گرافیک



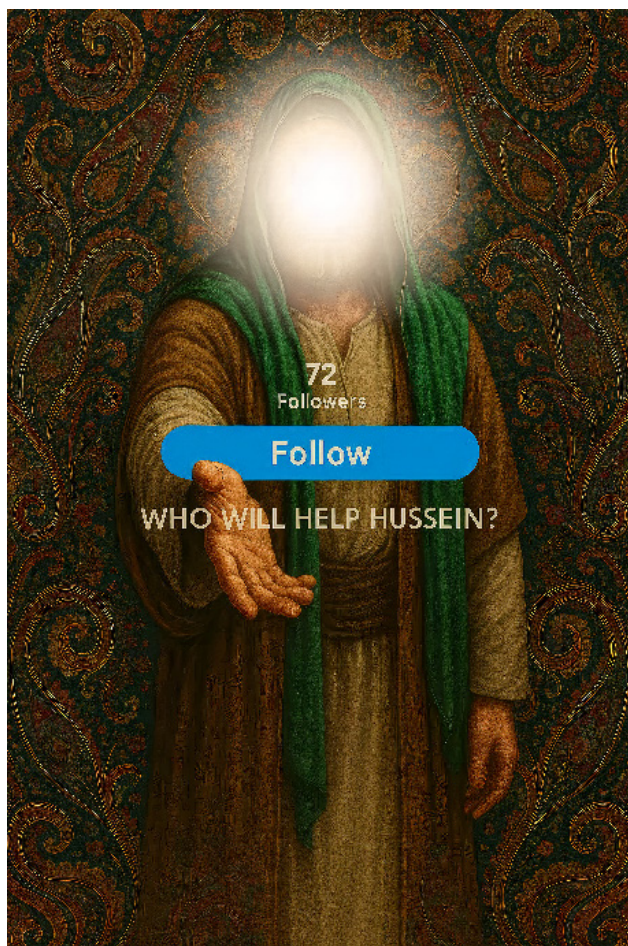
علی اکبر میرزائی (رتبه سوم)
کارشناسی ارتباط تصویری



محمدجواد پردخته (رتبه چهارم)
کارشناسی آموزش ابتدایی



امیرحسین شاهین (رتبه پنجم)
کارشناسی ارتباط تصویری



زهرة حيدري (رتبه ششم)

کارشناسی ارشد IT

سوغات اربعین

۲۲۸

پویش ملی سوغات اربعین
مجموعه آثار برگزیده سومین دوره



محبوبه حسینی (رتبه هفتم)
کارشناسی ارشد زمین شناسی



نجمه فلاحپور (رتبه هشتم)

کارشناسی رایانه

الربعین
سوغات

۲۳۰

مجموعه آثار برگزیده سومین دوره
پویش ملی سوغات اربعین



آیدا طلعتی ولی پور (رتبه نهم)
کارشناسی ارشد گرافیک



یگانه عموعلی (رتبه دهم)
کارشناسی مشاوره

بخش خوشنویسی





مرتضی جعفری (رتبه اول)

کارشناسی هنر



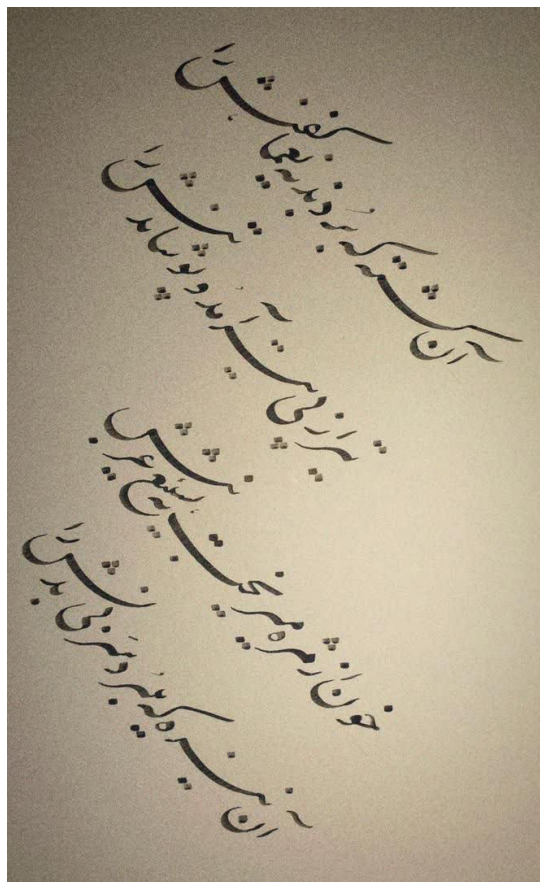
ستار ولی نژاد (رتبه دوم)
کارشناسی ارشد هنر اسلامی



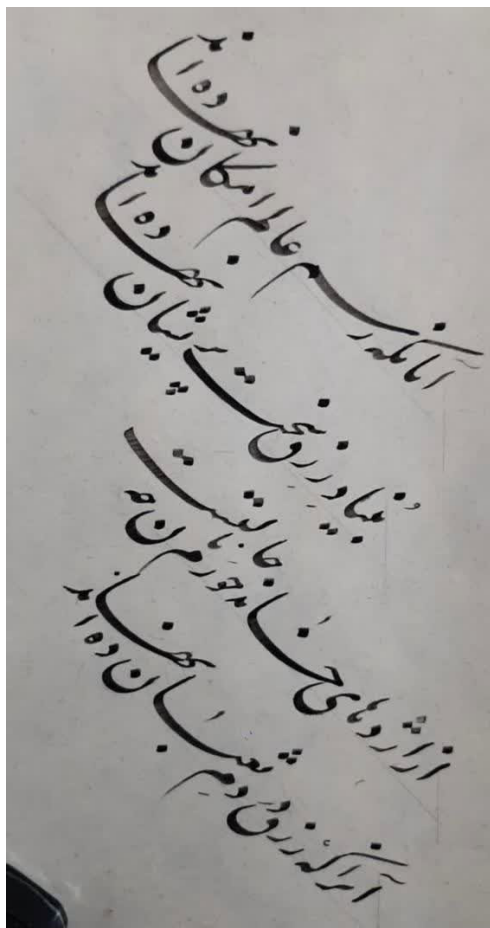
امیر طالبیان (رتبه سوم)
دکترای داروسازی



مریم حاصلی (رتبه چهارم)
کارشناسی ارشد طراحی وب



کسری احمدی (رتبه پنجم)
فوق دیپلم فوریت‌های پزشکی



محمد مهدی یوسفی (رتبه ششم)
دیپلم حسابداری



زینب نقی پور (رتبه هفتم)

کارشناسی گرافیک

بخش نقاشی (بزرگسالان)

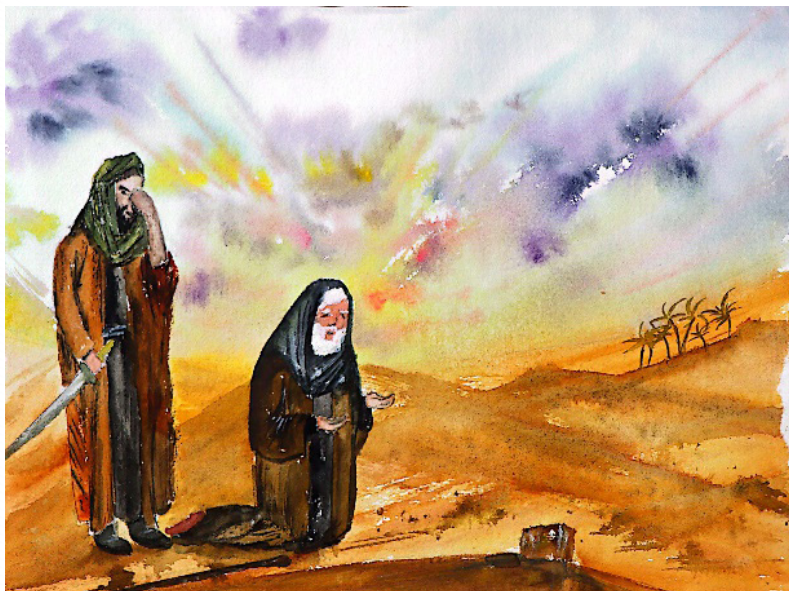




پرتو اکرمی (رتبه اول)
کارشناسی نقاشی



زهرا صباغیان (رتبه دوم)
کارشناسی نقاشی



زهرا صادق طبقی (رتبه سوم)
دکترای نفت



ریحانه سادات میرزا بابایی (رتبه چهارم)



سعیده پیشداد (رتبه پنجم)
کارشناسی نقاشی



سارا آباي فيني (رتبه ششم)

بخش نقاشی کودکان





یاسمین سادات میرباقری (رتبه اول)
دانش آموز



فاطمه فتح آبادی (رتبه دوم)
دانش آموز



پارسا محرابی (رتبه سوم)
دانش آموز



نیلیا سادات میرضایی (رتبه چهارم)
دانش آموز



نیمایکیلی (رتبه پنجم)
دانش آموز



زینب السادات پور میرزایی (رتبه ششم)
دانش آموز



۲۵۹

مجموعه اسناد و کتابخانه ملی
پیش از وفات ابراهیم

